



ناصر کاوہ

کتاب شہید زین الدین - ناصر کاوہ



این کتاب تقدیم می‌شود
به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)
امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام
تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... «امام خامنه ای»

کتاب شهید مهدی زین الدین
مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه
هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی
رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه
تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه
روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی
قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال
شمارگان: ۱۰۰
چاپ: اول



کتاب شهید زین الدین_ ناصر کاوه

خامنه‌ای خمینه دیگر است

ولایتش ولایت حیدر است



کجا پیدا می‌شود خدایمان
بلای جوانان و دانش‌آموزان



ما باید در داخل خانه هایمان ، در داخل محیط کارمان ، یک عکس شهید داشته باشیم . من معتقد هستم هر ایرانی باید در خانه خود یک عکس شهید داشته باشد . ما نباید راه نور را ببندیم ، ما نباید پرده ها را بکشیم . باید باز کنیم ، این نور بتابد به داخل خانه های ما . این حس تعلق به شهید نباید در یک مجموعه مختصری و مشخصی به عنوان خانواده شهید بماند . هر ایرانی باید در خانه خودش یک عکس شهید داشته باشد .

بخشی از سخنرانی شهید سلیمانی

شهید حاج قاسم سلیمانی

کتاب شهیدان حسین الدین - ناصر کاوه



مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه ای»
شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند ؛ حیا داشتند ، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت(ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملا نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راه گشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت(ع) هستند. من اگر امام حسین(ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر(ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی‌اش شد، می‌گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی‌ترو دریافتی‌تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، این‌ها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل‌تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته‌اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیبایی‌ها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که این‌ها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت(ع) و سیره‌ی معصومین(ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست...
زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی به اهداف و ارزش‌های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می‌تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است.

کتاب شهید زین‌الدین_ناصر کاوه



بزرگترین افتخار است که با شیطان بزرگ (آمریکا) بجنگیم

ما افتخار می کنیم که روزی مستقیماً دست به گریبان آمریکا بشویم و امیدوار هستیم یک همچنین اتفاقی بیفتد که این آرزوی همه ماست و از بچگی، خودمان و رزمندگان دوست داشتیم مستقیماً با اسرائیل و آمریکا درگیر شویم. در نتیجه بزرگترین افتخار است که با شیطان بزرگ در دنیا بجنگیم. و امیدواریم بتوانیم، اگر دشمن چنین ماجراجویی کرد با او درگیر جنگ شویم.

پاسخ تاریخی شهید مهدی زین الدین به تهدیدات امریکایی ها

لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هر کسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هر کسی می تواند مسیر خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می گیرند و فرهنگ منحوس را می پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره های بسیاری می برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی فاطمه زهرا (س) نوشتن «کتاب شهید مهدی زین الدین»، را شروع می کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...
ارادتمند: ناصر کاوه

کتاب شهید زین الدین ناصر کاوه

زندگینامه شهید مهدی زین الدین

۲۷ آبان سال ۱۳۶۳، یادآور شهادت دلیرمردی از تبار یاران خمینی کبیر، پاسدار رشید اسلام، انقلاب و دفاع مقدس، فرمانده شجاع و جوان لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب قم، سردار شهید مهدی زین الدین است؛ مردی که در عمر کوتاه خود، ثمرات گران بهایی را به یادگار گذاشت و با شهادت خود، یاران انقلاب و جنگ را سوگوار کرد. نوشته حاضر، چکیده ای از زندگی و فعالیت های پربار آن سردار خستگی ناپذیر است.

ولادت

شهید زین الدین در ۱۸ مهر سال ۱۳۳۸ ش، در خانواده ای مذهبی در شهر تهران، در خیابان ری دیده به جهان گشود. پدر و مادرش که از معارف اهل بیت برخوردار بودند، اسمش را «مهدی» نهادند. پدر شهید زین الدین از فعالان مذهبی و سیاسی زمان خود بود که بارها به خاطر فعالیت سیاسی، تبعید و در شهرهای مختلف کشور، طعم تلخ زندان رژیم طاغوت را چشیده بود. مادر آن شهید نیز از مربیان قرآن و اشاعه دهندگان معارف اهل بیت علیهم السلام به شمار می رود.

آشنایی با قرآن

قرآن، راهنمای بشر در تمام عرصه های زندگی است و انسان را در حریم امن پروردگار جای داده و با دنیای بی کران عبودیت حق آشنا می سازد. در پرتو تأثیر قرآن است که حاملان آن و عاملان واقعی اش، به عزت دنیا و آخرت می رسند.

پدر شهید زین الدین درباره آشنایی و انس فرزندشان با قرآن کریم از همان دوران کودکی می گوید:

«مادر آقا مهدی معلم قرآن بود و همیشه در جلسات قرآن شرکت می کرد و به طور کلی، قرآن جای گاه ویژه ای در زندگی ما داشت. بعد از مدتی، متوجه قرآن خواندن آقامهدی شدیم، در حالی که نزد معلمی برای یادگیری قرآن نرفته بود.»

آغاز تحصیلات

مادر شهید زین الدین درباره دوران تحصیل آقا مهدی می گوید: «در پنج سالگی به علت مسائلی از تهران به خرم آباد مهاجرت کردیم. در آن جا آقا مهدی را در کودستانی که مسئولیت آن را یک فرد مذهبی برعهده داشت، ثبت نام کردیم. مهدی سال های ابتدایی را در مدرسه ای در همان شهر با موفقیت گذراند». پدر شهید نیز می گوید: «سال پنجم ابتدایی بود که روزی معلمش نزد من آمد و از نبوغ فوق العاده مهدی خبر داد و توصیه کرد که او کلاس ششم را هم به صورت متفرقه بخواند و امتحان بدهد. ما هم با مشورت بعضی از دوستان قبول کردیم و مهدی از اسفند تا خرداد همان سال، کتاب های کلاس ششم را هم خواند و با نمره خوب قبول شد.»

در خدمت والدین

شهید مهدی زین الدین، از همان کودکی و نوجوانی در خدمت خانواده بود. مادر شهید زین الدین در این باره می گوید: «هرکاری که به عهده اش می گذاشتیم، به نحو احسن انجام می داد. خرید خانه از کوچکی برعهده اش بود و به پدرش هم که در کتاب فروشی، کتاب های درسی و مذهبی را در دسترس مردم می گذاشت، کمک می کرد.»

نوجوانی، آغاز مبارزه

نوجوانی، دوره شکل گیری شخصیت انسان هاست. در همین دوره است که شالوده شخصیت انسان پی ریزی شده و آینده شخص ترسیم می شود. شهید زین الدین در دوران نوجوانی، از محضر معلم اخلاق، حضرت آیت الله مدنی کسب فیض کرد. در آن روزها، این انسان وارسته، از طرف رژیم طاغوت به شهر خرم آباد تبعید شده بود. زین الدین از همان زمان، راه و رسم مبارزه با طاغوتیان را آموخت.

هم چنین در همان ایام، حزب رستاخیز که وابسته به رژیم پهلوی بود، شروع به عضوگیری از بچه های دبیرستانی خرم آباد کرد. در دبیرستانی که شهید زین الدین در آن تحصیل می کرد، تنها دو نفر از عضویت در این حزب امتناع کردند که یکی شهید مهدی زین الدین بود و دیگری دوستش و سرانجام این کار، به اخراج ایشان از

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

دبیرستان انجامید. چون دبیرستان دیگری در رشته ریاضی نبود، شهید زین الدین ناچار شد در رشته تجربی ادامه تحصیل داده و دیپلم تجربی بگیرد.

انتخابی الهی

شعله های انقلاب اسلامی، رژیم طاغوت را متحیر کرده بود و شهرها یکی پس از دیگری به نهضت بزرگ امام امت می پیوست. ترس و وحشت، حکومت خودکامه طاغوتی را وادار کرده بود تا هرگونه حرکت مذهبی و سیاسی را سرکوب کند.

پدر شهید زین الدین که از فعالین سیاسی و مذهبی بود، توسط ایادی رژیم دستگیر و به شهر سقز در استان کردستان تبعید شد. آقا مهدی، در همین ایام که پدرش در تبعید بود، در کنکور سراسری شرکت کرد و رتبه چهارم رشته پزشکی دانشگاه شیراز را به دست آورد، ولی از وارد شدن به دانشگاه انصراف داده و در مغازه پدرش مشغول به کار شد. او درباره علت انصراف از دانشگاه گفته بود:

«مغازه پدرم سنگر است و رژیم پهلوی با تبعید پدرم می خواهد سنگر محکم او خالی بماند، ولی من نمی گذارم این سنگر مبارزه خالی بماند». گفتنی است که در آن روزها، آن مغازه، کانون مبارزه و محلی برای پخش اعلامیه های علماء و فعالیت های ضد رژیم بود.

انصراف از دانشگاه پاریس

اواخر عمر رژیم پهلوی، اعتصابات عمومی بیش تر شهرهای این مرز و بوم را فرا گرفته بود. این حرکات عمومی مردمی، باعث تعطیلی مغازه ها و ادارات و کارخانه ها شده بود. شهید زین الدین هم جهت پیوستن به صف انقلاب مغازه پدر را تعطیل کرد، ولی کسب دانش برای او تعطیل نشد و یادگیری زبان خارجی در اولویت کاری او قرار گرفت؛ زیرا قصد عزیمت به یکی از کشورهای خارجی برای ادامه تحصیل داشت.

مهدی با چهار دانشگاه از دانشگاه های فرانسه مکاتبه کرد و بعد از مدتی، نامه قبولی از یکی از آنها دریافت کرد. بعد برای انتخاب یکی از دانشگاه ها، به یکی از دوستانش که به تازگی از فرانسه برگشته بود مراجعه کرد، او در جواب گفته بود: در فرانسه خدمت حضرت امام

کتاب شهید زین الدین_ناصر کاوه



رسیدم، ایشان فرمود: «به ایران برگردید؛ زیرا ایران به جوانانی مثل شما نیازمند است». و این سخن، باعث انصراف شهید زین الدین از عزیمت به خارج از کشور برای ادامه تحصیل می شود.

تنها ولی مصمم
هنگامی که پدر شهید زین الدین به جرم فعالیت سیاسی برضد رژیم، از شهر خرم آباد به سقز تبعید شد، خانواده ایشان هم به سقز رفته و به وی ملحق شدند و تنها مهدی در خرم آباد ماند و فعالیت های ضد استبدادی پدر را ادامه داد. او با دوستانش جلساتی برضد رژیم برپا داشت و در آن ها افشاگری کرده و مطالب این جلسات را در سطح شهر پخش می کردند، به طوری که در آن روزها آقا مهدی، به محوری برضد رژیم طاغوت تبدیل شده بود.

مهاجرت به قم
آبان ماه سال ۱۳۵۷ بود که پدر شهید مهدی زین الدین را به جرم فعالیت سیاسی از شهر سقز به اقلید فارس تبعید کردند. روزهای شکل گیری انقلاب اسلامی و ایام پراشتهای رژیم بود. پدر مهدی از فرصت به دست آمده استفاده و به اصفهان فرار کرد. بعد از آن جا به شهر مقدس قم آمده و قم را برای سکونت برگزید و سپس شهید زین الدین به همراه خانواده به پدر ملحق می شوند. از این جا فصل جدیدی از زندگی آقا مهدی آغاز شد؛ زیرا به شهری قدم نهاده بود که مرکز اصلی هدایت مبارزات مردم ایران به شمار می رفت. و در آن جا به فعالیت های سیاسی و انقلابی خود، توسعه بیش تری داد.

مبارزه در قم
سکونت در شهر قم که کانون مبارزه برضد رژیم بود، فرصتی برای شهید زین الدین به وجود آورد که او خود را برای مبارزه جدی تر آماده سازد. پدرش درباره فعالیت های مبارزاتی شهید زین الدین می گوید:

«ما عکس هایی را که در اصفهان چاپ کرده بودند، به قم می آوردیم و مسئولیت آقا مهدی این بود که آن ها را در بازار و سطح شهر پخش کند. او در زمان حکومت نظامی، عکس های زیادی را بر

"ما باید حسین وار بجنگیم، حسین وار جنگیدن یعنی مقاومت تا آخرین لحظه، حسین وار جنگیدن یعنی دست از همه چیز کشیدن در زندگی... هرگاه شب جمعه شهدا را یاد کردید آنها شما را نزد سیدالشهدا(ع) یاد می کنند..."

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
خاطره ای از شهید مهدی زین الدین،
فرمانده لشکر علی ابن ابی طالب(ع)

زین الدین
شهید
کتاب شهید زین الدین

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

درو دیوار شهر نصب می کرد). که سرانجام این کار در آن شرایط، با خطرات بسیاری مواجه بود.

در خدمت محرومان

سرانجام انقلاب شکوه مند اسلامی در ۲۲ بهمن سال ۵۷ به رهبری رهبر عظیم الشأن انقلاب، حضرت امام خمینی رحمه الله و تلاش و مجاهدت مردم قهرمان ایران اسلامی به پیروزی رسید و وعده الهی مبنی بر حکومت محرومان و صالحان بر زمین، در قسمتی از این کره خاکی محقق شد

فلسفه وجودی این انقلاب که همانا رشد و ترقی ملت مسلمان بود، امام را واداشت که «جهاد سازندگی» را تأسیس کند تا به بهترین صورت به محرومان جامعه رسیدگی شود. با تأسیس جهاد سازندگی، شهیدزین الدین از جمله کسانی بود که به این ارگان انقلابی وارد شد و با توجه به روحیه انقلابی و خستگی ناپذیری که داشت، به فعالیت عمرانی و خدمت رسانی به محرومان پرداخت.

ورود به سپاه پاسداران

انقلاب اسلامی، در سال های آغازین برای حفاظت از خطرات داخلی و خارجی، به تکیه گاهی نیاز داشت تا نهال انقلاب در مقابل تندباد حوادث بیمه شود؛ از این رو، رهبر فرزانه انقلاب، حضرت امام خمینی رحمه الله ضرورت، تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را احساس و دستور تشکیل آن را صادر کرد.

با تشکیل سپاه پاسداران، شهید زین الدین جزء اولین کسانی بود که دعوت پیر مراد را لبیک گفته و داوطلبانه به عضویت سپاه پاسداران درآمد تا از دستاوردهای خونین انقلاب پاسداری کند. او در بدو ورود به سپاه، در قسمت پذیرش سپاه پاسداران شهرستان قم مشغول به خدمت شد و پس از مدتی، به علت تعهد، درایت و پشتکاری که از خود نشان داد، به پیشنهاد فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی قم و حکم ستاد مرکزی سپاه، به عنوان مسئول واحد اطلاعات سپاه قم انتخاب شده و در این مسئولیت حساس انجام وظیفه کرد.

مبارزه با جریان های انحرافی

با پیروزی انقلاب اسلامی، منافع کسانی که در سایه استبداد و استعمار به نان و نوایی رسیده بودند، به خطر افتاد و نتوانستند بال های عدالت گستر این انقلاب مردمی را تحمل کنند؛ از این رو، درصدد انتقام برآمدند.

در آن مقطع زمانی، حزب خلق مسلمان که آغاز فعالیت فتنه انگیز آن ها، هم زمان با مسئولیت شهید زین الدین در واحد اطلاعات سپاه قم بود، قصد اقداماتی مخرب داشتند که ایشان با تدبیری صحیح، تمام نقشه های آن ها را نقش بر آب کرد و مدارکی از این حزب به دست آورد که وابستگی آن ها را به بیگانگان روشن می ساخت. شهید زین الدین هم چنین در غائله کردستان در اواخر سال ۱۳۵۸، به آنجا رفت و با پاسداران دلاور قم، در آزادسازی شهرهای کردستان، به ویژه شهر سنندج مردانه جنگید.

گویا از گروه هیجده نفری که مهدی و دوستانش به کردستان رفته بودند، چهار یا شش نفر بیش تر برنگشتند و بقیه، به درجه رفیع شهادت نائل شدند.

شروع جنگ تحمیلی

پس از آن که استعمار، منافع خود را در سرزمین پهناور اسلامی از دست رفته دید و توطئه های ضد انقلاب کردستان و لانه جاسوسی و جریان طیبس هیج کمکی به او نکرد، به فکر توطئه ای افتاد که شعله های آن به مدت هشت سال دامن امت اسلامی را گرفت؛ جنگ تحمیلی عراق برضد ایران.

در شهریور سال ۱۳۵۹ ایران آماج حملات وسیع نیروهای رژیم بعثی قرار گرفت و در مدت چند روز، چندین شهر ایران به تصرف قوای دشمن درآمد. در این زمان، مسئولیت مردان الهی و پیروان خمینی کبیر سنگین تر شد.

در همان روزهای نخستین جنگ، شهید زین الدین به همراه صد نفر از دوستان خود عازم منطقه عملیاتی جنوب شدند و پس از گذراندن یک دوره آموزشی کوتاه مدت، خود را به خوزستان رسانده و دوران حماسه ساز و پرتلاش دیگری از زندگی خود را آغاز کردند.

کتاب شهید زین الدین_ناصر کاوه



شهید مهدی زین الدین:

در زمان غیبت کبری به کسی «منتظر» گفته می شود و کسی می تواند زندگی کند

که منتظر باشد، منتظر شهادت، منتظر ظهور امام زمان عجل الله تعالی فرجه الیوم

مسئولیت های زین الدین استعدادها و خلاقیت های ذاتی انسان، در پیکار با رویدادها و حوادث آشکار می شود. با آغاز جنگ و رشادت های فراوانی که شهید زین الدین از خود به ثبت رساند، فرماندهان را بر آن داشت تا مسئولیت های حساس و کلیدی را به او واگذار کنند.

بدین ترتیب، زین الدین، به عنوان مسئول شناسایی یگان ها انتخاب شد و پس از آن به عنوان مسئول اطلاعات عملیات سپاه دزفول و سپس مسئول اطلاعات عملیات محورهای سوسنگرد انتخاب شد. مهدی در عملیات بیت المقدس و آزادسازی خرمشهر، مسئولیت اطلاعات عملیات قرارگاه نصر را پذیرفت و در عملیات رمضان، به سرپرستی تیپ ۱۷ علی ابن ابی طالب قم و سرانجام به فرماندهی لشکر ۱۷ علی ابن ابی طالب قم منصوب شد و در همین سمت به مقام والای شهادت رسید.

ازدواج

یکی از دوستان شهید مهدی زین الدین می گوید: یک روز به ایشان گفتم، آقا مهدی الان وقت ازدواج شماست، چرا دست به کار نمی شوی؟ جواب دادند: راستش تا به حال فکر این جا را نکرده بودم. ما که با جنگ ازدواج کرده ایم.

بعدها یک روز آقا مهدی آمد و گفت: فلانی من حاضرم ازدواج کنم، ولی همسر من، دختری باید باشد که بتواند با ما زندگی کند؛ چون ما مرد جنگیم و کم تر دختری حاضر می شود سختی های ما را تحمل کند. او پس از مدتی، همراه صبور و پرتحمل خود را یافت که حاصل این ازدواج، یک دختر بود که اسمش را لیلیا گذاشتند.

مردی به رنگ خاک

شهید زین الدین، آن قدر خاکی و بی آرایش بود که بسیاری از اوقات، او را به عنوان فرمانده نمی شناختند. لباس های ساده بسیجی، و تواضع بسیار، از ویژگی های بارز اخلاقی او بود. یکی از بسیجیان در این باره می گوید: یک روز که برای نماز جماعت به حسینیه لشکر رفته بودم، پس از نماز ظهر اعلام کردند که از سخن رانی برادر مهدی زین الدین فرمانده لشکر استفاده می کنیم.

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

من هنوز ایشان را نمی شناختم با خود گفتم که فرمانده لشکر حتما با تشریفات خاصی می آید. در افکار خود بودم که ناگاه یک نفر از کنار من بلند شد و به راه افتاد و پشت تریبون قرار گرفت و مشغول صحبت شد.

خیلی تعجب کردم؛ چون او تا چند لحظه قبل در کنار من نشسته بود و کسی هم همراهش نبود. صحبت ایشان که تمام شد، دوباره در کنار من نشست. این جا بود که شهید زین الدین را شناختم.

سردار خط شکن

یکی از فرماندهان ارشد سپاه درباره شهید زین الدین می گوید: لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب قم، از جمله بهترین لشگرهای سپاه بود که پیچیده ترین و سخت ترین عملیات جبهه های نبرد را به این لشگر می دادیم. این لشگر خط شکن بود. نشد که لشکر ۱۷ با فرماندهی شهید زین الدین به خطی از خطوط دشمن حمله کند و آن خط شکسته نشود.

شهید زین الدین به عنوان فرمانده خط شکن و هم به عنوان فرماندهی که دشمن نتوانست او را از جزایر مجنون بیرون براند، حماسه آفرید و از این رو به نام «سردار خط شکن» معروف شده بود.

جنگ و خلاقیت شهید زین الدین

جنگ، عرصه بروز استعدادها و نهفته فرزندان بود که به عشق خمینی کبیر به صف مجاهدان راه حق پیوستند. با شروع جنگ، میدان بروز این خلاقیت ها و استعدادها فراهم شد.

یکی از فرماندهان ارشد نظامی می گوید

: در جنگ خیبر که منجر به آزادسازی جزایر مجنون واقع در هورالهوریزه، در شرق رودخانه دجله گردید، برای اولین بار طلسم جنگ در روز شکسته شد. ما سعی می کردیم از جنگ روزانه، به خاطر مشکلاتی که داشت، پرهیز کنیم، ولی با خلاقیت شهید زین الدین، ما جنگ در روز را آغاز کردیم و به نتیجه هم رسیدیم.



شهید زین الدین

هیچ جا مثل عملیات خیبر مهدی را آنقدر زیر فشار و خسته ندیدیم. خبر شهادت ها پشت سر هم می آمد، خبر عقب نشینی ها، شکسته شدن خط خودی، یا هر خبری که می رسید انگار صورت مهدی گر می گرفت. با این حال سعی می کرد ظاهرش نشان ندهد. گاهی می شد که خبر شهادت کسی را در جمع به او بدهند، و مهدی لبخند بزند و بگوید که: خدا را شکر؛ به تکلیفش عمل کرد. ادای تکلیف کلمه ای بود که از زبانش نمی افتاد.

به نقل از کتاب «تو که آن بالا نشستی»

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

شهرید

در زمان غیبت امام زمان (عج)
چشم و گوشتان به ولی فقیه
باشد تا بینید از آن کانون
فرماندهی چه دستوری
صادر می شود.

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه



شهادت
آقا مهدی



آقا مهدی موقع راه رفتن، یکی از پاهایش را کمی می کشید. یک بار از او پرسیدیم: آقا مهدی! چرا شما پایت را می کشی؟ مجروحیتی، چیزی داری؟ لبخندی زد و گفت: «بچه که بودم، پام لای زنجیر دوچرخه گیر کرده است.» بعدها که پرس و جو کردم، متوجه شدم درست می گفت؛ اما کشیدن پای آقا مهدی ناشی از مجروحیتی بود که ظاهراً در جبهه سوسنگرد داشت. ایشان این قضیه را به گیر کردن پایش لای زنجیر دوچرخه ربط می داد تا از گفتن واقعیت طفره برود.

برگرفته از کتاب « برف تا برف »

وداع آخر روزهای آخر زندگی شهید مهدی زین الدین حال و هوایی دیگر داشت و نورانیت چهره اش، خبر از یک واقعه بزرگ می داد. این اتفاقات توجه مادرش را هم جلب کرده بود. پدر شهید زین الدین می گوید: «روز جمعه، آقا مهدی از یکی از شهرها تماس گرفت و با مادرش صحبت کرد. مجید (برادر کوچک آقا مهدی که با هم به شهادت رسیدند) هم بعد از مدتی زنگ زد و با مادرش صحبت کرد. بعد از اتمام تلفن، مادرش برگشت و گفت: «بچه ها با من خداحافظی کردند و من مطمئن هستم که این آخرین خداحافظی بود. در صحبت های آقامهدی چیز عجیبی دیدم که خبر از خداحافظی آخر می داد.» این آخرین تماس مهدی با ما بود.

عروج عاشقانه

شهادت، هنر مردان الهی است و مردان خدا زینبده شهادت اند و به راستی که خط سرخ شهادت، میراث بزرگ انبیای الهی است. در هشت سال جنگ تحمیلی خداجویان مخلص ایران اسلامی، با این عشق سرخ هم آغوش شدند و بر فراز قله سعادت گام نهادند. مهدی زین الدین از جمله مردان الهی بود که به این فیض رسید. سرانجام آن حادثه بزرگ و خبر وحشت انگیزی که همواره لشگر ۱۷ علی بن ابی طالب قم از آن هراسان بود، به وقوع پیوست و خبر پرواز سید مهدی زین الدین، به گوش رسید.

شهید زین الدین در مأموریتی که از کرمانشاه به سوی سردشت آذربایجان غربی در حرکت بود، با گروه های ضد انقلاب درگیر شد و به فیض شهادت نائل گردید. مزار ایشان در گلزار شهدای علی بن جعفر قم، زیارت گاه عاشقان شهادت است. روحش شاد و یادش جاودان باد.

تسلیم رهبری

رهبر فرزانه انقلاب، که در زمان شهادت شهید زین الدین، ریاست جمهوری اسلامی ایران و ریاست شورای عالی دفاع را برعهده

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

داشتند، برای ارج نهادن به مقام این شهید بزرگ و خدمات چندین ساله این فرمانده جوان طی پیامی به جانشین شهید زین الدین در لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب، از مقام ایشان تجلیل کردند که متن پیام بدین شرح است: «برادر اسماعیل صادقی، مسئول ستاد لشکر ۱۷ قم (ایشان نیز در یکی از عملیات ها به شهادت رسید) متقابلاً شهادت سردار شجاع اسلام مهدی زین الدین و برادر فداکارش مجید را به یکایک افراد و فرماندهان آن لشکر و به همه فرماندهان سپاه پاسداران تبریک و تسلیت می گویم.

بی شک این خون های پاک، همگان را در پی گیری هدف های بزرگ اسلامی مصمم تر و بازوی پرتوان رزمندگان را نیرومندتر می سازد». ایشان هم چنین در پیام دیگری خطاب به مسئولان لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب قم می فرمایند: «سردار شهید این لشکر، شهید مهدی زین الدین که به حق می توان گفت از ستارگان درخشان بود، با فقدان خود ما را داغ دار کرد».

زین الدین در نگاه همسر لحظه لحظه زندگی انسان های وارسته، سرشار از خاطرات ناب و به یادماندنی است که هرکدام درسی است برای ره پویان عشق. همسر شهید زین الدین درباره ایشان می گوید: «اولین خصوصیتی که می توانم از او بگویم، راز و نیازی است که با خدا می کرد و آن نمازهایی است که با خلوص نیت و توجه می خواند. دوست داشت مثل ائمه اطهار ساده زندگی کند. در برخورد اولی که با هم داشتیم، تمام مسائل را برایم گفت او می گفت: انتهای راه من شهادت است، با این حرف ها و تذکرات قبلی که داده بود، مشکلات نبودنش در خانه برایم راحت بود».

هم نوا با زین الدین صحبت عاشق و معشوق شنیدنی است. عاشقی که در فراق معشوق می سوزد، چنان لب به زمزمه می گشاید که هر بیننده ای را به حیرت وامی دارد. تاریکی شب و سرزمین خاموش جنوب، محلی مناسب برای نجوای شبانه زین الدین بود. او عاشق دل سوخته ای بود که می گفت: ان شاءالله که خداوند ما را دمی به خودمان وامگذارد تا

- ناهار خونه پدرش بودیم. همه دور تا دور سفره نشسته بودن و مشغول غذا خوردن. رفتم تا از آشپزخونه چیزی برای سفره بیارم. چند دقیقه طول کشید... تا برگشتم نگاه کردم دیدم آقا مهدی دست به غذا نزده تا من برگردم و با هم شروع کنیم. این قدر کارش برام زیبا بود که تا الان تو ذهنم مونده ...

- نزدیک عملیات بود. می دانستم دختردار شده. يك روز دیدم سر پاکت نامه از جیبش زده بیرون... گفتم: این چیه؟... گفت: عکس دخترمه... گفتم: بده ببینمش... گفت: خودم هنوز ندیدمش!... گفتم: چرا؟!... گفت: "الان موقع عملیاته... می ترسم مهر پدر و فرزندى کار دستم بده. باشه بعد..."

کتاب زندگی به سبک شهید ناصر کاوه
خاطره ای از شهید مهدی زین الدین،
فرمانده لشکر علی ابن ابی طالب (ع)

زین الدین
شهید مهدی
کتاب شهید زین

الدین_ناصر کاوه

چشم و گوشتان به ولی فقیه باشد

شهید مهدی زین الدین: در زمان غیبت امام زمان (عج) چشم و گوشتان به ولی فقیه باشد تا ببینید از آن کانون فرماندهی چه دستوری صادر می‌شود



اگر امروز ما در محنه‌های پیکار می‌رزیم و اگر امروز ما پاسدار انقلابمان هستیم و اگر امروز پاسدار خون شهداء هستیم و اگر مشیت الهی بر این قرار گرفته که به دست شما رزمندگان و ملت ایران، اسلام در جهان پیاده شود و زمینه ظهور حضرت امام زمان(عج) فراهم گردد، به واسطه عشق، علاقه و محبت به امام حسین(ع) است.

شهادت مهدی زین الدین

ناظر کاوه

اولین شرط لازم برای پاسداری از اسلام اعتقاد داشتن به امام حسین(ع) است. کتاب شهید زین الدین





بتوانیم این راه خون بار حسین را به پایان برسانیم. خدایا، سعادت ابدی را نصیب ما بگردان. بارالها، چه در پیروزی و چه در شکست، قلب های ما متوجه توست، خدایا، این قلب های شیفته خودت را از بلایا و خبائث دنیایی پاک بگردان. خدایا، این جان ناقابل را از ما قبول فرما و در عوض آن، اسلام را پیروز کن و به آبروی فاطمه زهرا علیهاالسلام از گناهان ما درگذر.

چهره ای بشاش

مردان الهی چهره ای بشاش دارند و اگر غمی هم باشد، در سینه مخفی می کنند. آن ها همیشه به زندگی لبخند می زنند و از سیاهی های زندگی شکوه ای ندارند. شهیدزین الدین یکی از این مردان الهی بود. یکی از سرداران می گوید: «من همیشه در قیافه شهیدزین الدین این بشاش بودن را می دیدم. او مأموریت ها را هر قدر هم که سخت بود انجام می داد، ولی چهره اش به طرز عجیبی خندان بود».

حدیث نفس

دل عاشق، جای گاه معشوق است و دل مؤمن جای گاه معبود، ولی آنان که به وصال یار رسیدند، در آینه دل غیر از جمال دوست ندیدند. زین الدین عاشق بی قراری بود که مقصدی جز رسیدن به معبود نمی دید. یکی از دوستان شهید می گوید: «زین الدین در میان بسیجیان از محبوبیت خاصی برخوردار بود. او را بالای دستان پرمحبت خود می گرفتند و با شور و عشق، شعار سومی دادند. یک بار که چنین اتفاقی افتاد و مهدی توانست خود را از چنگ بچه ها برهاند با چشمانی اشک آلود در گوشه ای نشست و به تأدیب نفس خود مشغول شد. او با یک حالت عصبانیت به خودش می گفت: مهدی، خیال نکنی کسی شده ای که این ها این قدر به تو اهمیت می دهند، تو هیچ نیستی. تو خاک پای بسیجیان هستی. همین طور می گفت و آرام آرام می گریست».

گریه های شبانه

شب، جامه آرامش و سکوت برتن می کند تا شب زنده داران را فرصتی دوباره برای خلوت کردن با معبود فراهم آید. سیاهی شب،

تقدیم به رزمندگان اسلام

خانواده شهید

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه



باشه بعد...

نزدیک عملیات بود. می دانستم
 دختردار شده. یک روز دیدم
 سر پاکت نامه از جیبش
 زده بیرون.
 گفتم: این چیه؟
 گفت: عکس دخترمه.
 گفتم بده بینمش
 گفت: خودم هنوز ندیدمش
 گفتم: چرا؟
 گفت: الان موقع عملیاته،
 می ترسم مهر پدر و فرزند
 کار دستم بده.
 باشه بعد ...



شهید مهدی زین الدین
 ناصر کاوه

زمزمه لایلی برای غافلان از محبوب است، ولی در نظر مردم بیداردل، شب چون روز است و راهی روشن برای رسیدن به خالق هستی. یکی از یاران شهید زین الدین می گوید:
 «شبی در مقر فرماندهی بودیم و ایشان به مأموریتی طولانی رفته بود. دیروقت بود و همه ما مست خواب و سرگرم رؤیاهای خوش بودیم که ناگهان صدای گریه ای، رشته های رنگارنگ خواب مان را آشفت. از صدای حزین گریه زین الدین که در مقر پیچیده بود، دانستیم که آقا مهدی تازه از مأموریت برگشته است».

سخنی با شهید

ای شهید، ای زین الدین، تو زینت دین بودی و شهادت زبیده تو. تو مایه افتخار دین و انقلاب بودی. همواره گام های سترگ تو را به نظاره می نشینم و یاد و خاطره ات را ارج می نهم. رشادت های تو، الگوی فرزندانمان خواهد شد و نسل های آینده ایران به وجود تو و مردانی مثل تو خواهند بالید.

از تو می پرسم آیا شفاعت شما گوشه ای از احوال نابسامان ما را خواهد گرفت و آیا در دیار باقی، شرمنده شما نخواهیم شد؟ همیشه این زمزمه در گوشم طنین می اندازد که شهدا به ما خواهند گفت: شما بعد از ما چه کردید، خدایا، آن چه صلاح دین و دنیای ماست ارزانی دار و امر ما را به شهادت ختم فرما.



کتاب شهید زین

خاطراتی از شهید مهدی زین الدین

۱) پسرک کیفش را انداخته روی دوشش. کفش ها را هم پایش کرده. مادر دولا می شود که بند کفش را ببندد. پاهای کوچک، یک قدم عقب می روند. انگشت های کوچک گره شلی به بند ها می زنند و پسرک می دود از در بیرون.

۲) توی ظل گرمای تابستان، بچه های محل سه تا تیم شده اند. توی کوچی هجده متری. تیم مهدی یک گل عقب است. عرق از سر و صورت بچه ها می ریزد. چیزی نمانده ببازند. اوت آخر است. مادر می آید روی تراس («مهدی! آقا مهدی! برای ناهار نون نداریم ها برو از سرکوجه دو تا نون بگیر.») توپ زیر پایش می ایستد. بچه ها منتظرند. توپ را می اندازد طرفشان و می دود سرکوجه.

۳) نماینده ی حزب رستاخیز می آید توی دبیرستان. با یک دفتر بزرگ سیاه. همه ی بچه ها باید اسم بنویسند. چون و چرا هم ندارد. لیست را که می گذارند جلوی مدیر، جای یک نفر خالی است؛ شاگرد اول مدرسه. اخراجش که می کنند، مجبور می شود رشته اش را عوض کند. در خرم آباد، فقط همان دبیرستان رشته ی ریاضی داشت. رفت تجربی.

۴) قبل انقلاب، دم مغازه ی کتاب فروشیمان، یک پاسبان ثابت گذاشته بودند که نکند کتاب های ممنوعه بفروشیم. عصرها، گاهی برای چای خوردن می آمد توی مغازه و کم کم با مهدی رفیق شده بود. سیبل کلفت و از بناگوش در رفته ای هم داشت. یک شب، حدود ساعت ده. داشتیم مغازه را می بستیم که سرو کله اش پیدا شد. رو کرد به مهدی و گفت «ببینم، اگر تو ولی عهد بودی، به من چه دستوری می دادی؟» مهدی کمی نگاهش کرد و گفت: «حالت خوبه؟ این وقت شب سؤال پیدا کرده ای پرسی؟» باز هم پاسبان اصرار کرد که «بگو چه دستوری می دادی؟» آخر سر مهدی گفت: «دستور می دادم سبیل تو بزنی.» همان شب در

شهادت مهدی زین الدین

تاریخ و محل تولد: ۱۳۴۳-قم

تاریخ و محل شهادت: ۱۳۶۳/۸/۲۷-جاده پانزده اسفند

آخرین مسئولیت: مسئول اطلاعات محور



حضرت امام خمینی (ره)

یک موی سر این گویخ نشینان و شهید دادگان به همه
کاخ و کاخ نشینان جهان شرف و برتری دارد.

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه



شهرید زین الدین

آقا مهدی هیچ وقت عجله ای برای رفتن به خانه نداشت. چندین بار به او تذکر دادم که: وقت کردی به خانه هم برو، هرچه باشد زنت است. گفت: «من روز اول با او طی کردم که زن اولم جبهه و جنگ است. تو زن دوم هستی. خودش می داند. نمی توانم که هر وقت دلم می خواهد به خانه بروم. جان این همه آدم دست من است. باید از آنها محافظت کنم. من با زنت قرارداد بستم تمام فکر و ذکرم جنگ است.»

خانه را زدند. وقتی رفتیم دم در، دیدیم همان پاسبان خودمان است. به مهدی گفت: «خوب شد قربان؟! نصف شبی رفته بود سلمانی محل را بیدار کرده بود تا سبیلش را بزند. مهدی گفت «اگر می دانستم این قدر مطیعی، دستور مهم تری می دادم.»

۵) قبل از دست گیری من، برای چند دانشگاه فرانسه، تقاضای پذیرش فرستاده بود. همه جوابشان مثبت بود. خبر دادند یکی از دوستانش که آن جا درس می خواند، آمده ایران، رفته بود خانه شان. دوستش گفته بود «یک بار رفتم خدمت امام، گفتند به وجود تو در ایران بیش تر نیازه. منم برگشتم. حالا تو کجا می خوای بری؟!» منصرف شد.

۶) مرا که تبعید کردند تفرش، بار خانواده افتاد گردن مهدی. تازه دیپلمش را گرفته بود و منتظر نتیجه ی کنکور بود. گفت: «بابا، من هر جور شده کتاب فروشی رو باز نگه می دارم. این جا سنگره. نباید بسته بشه.» جواب کنکور آمد. دانشگاه شیراز قبول شده بود. پیغام دادم «نگران مغازه نباش. به دانشگاهت برس.» نرفت. ماند مغازه را بگرداند.

۷) مهدی بیست ساله، دست خالی، توی خط خرمشهر، گیر داده به سرهنگ فرمانده که «چرا هیچ کاری نمی کنین؟ یه اسلحه به من بدید برم حساب این عراقی ها رو برسم.» سرهنگ دست می گذارد روی شانه ی مهدی و می گوید: «صبر کن آقا جون. نوبت شما هم می رسه.» مهدی می گوید: «پس کی؟ عراقی ها دارن می رن طرف آبادان.»

سرهنگ لب خندی می زند و می دود سراغ بی سیم. گلوله های فسفری که بالای سر عراقی ها می ترکد، فکر می کنند ایران شیمیایی زده. از تانک هایشان می پرند پایین و پا می گذارند به فرار. حالا اگه می خوای، برو یه اسلحه بردار و حسابشونو برس. وقتی فرمان ده شد، تاکتیک جنگی آن قدر برایش مهم بود که آموزش لشکر ۱۷، بین همه ی لشکرها زبان زد شده بود.

۸) زمستان پنجاه ونه بود. با حسن باقری، توی یک خانه می نشستیم. خیلی رفیق بودیم. یک روز، دیدم دست جوانی را گرفته و آورده، می گوید:

«این آقا مهدی، از بچه های قمه. می رسی شناسایی، با خودت ببرش. راه و چاه رو نشونش بده.» من زن داشتم. شب ها می آمدم خانه. ولی مهدی کسی را توی اهواز نداشت. تمام وقتش را گذاشته بود روی کار. شب ها تا صبح روی نقشه ی شناسایی ها کار می کرد. زرنگ هم بود. زود سوار کار شد. از من هم زد جلو.

۹) کنار جاده یک پوکه پیدا کردیم. پوکه ی گلوله تانک. گفتم «مهدی! اینو با خودمون ببریم؟» گفت: «بذارش توی صندوق عقب.» سوسنگرد که رسیدیم. دژبان جلومان را گرفت. پوکه را که دید گفت: «این چیه؟ نمی شه بیرینش.» مهدی آن موقع هنوز فرمان ده و این حرف ها هم نبود که بگویی طرف ازش حساب می برد. پیاده شد و شروع کرد با دژبان حرف زدن. خلاصه! آوردیم پوکه را. هنوز دارمش.

۱۰) دو سه روزی بود می دیدم توی خودش است. پرسیدم «چته تو؟ چرا این قدر توهمی؟» گفت: «دلم گرفته. از خودم دل خورم. اصلا حالم خوش نیست.» گفتم: «همین جوری؟» گفت: «نه. با حسن باقری بحثم شد. داغ کردم. چه می دونم؟ شاید باهاش بلند حرف زدم. نمی دونم. عصبانی بودم. حرف که تموم شد فقط به م گفت مهدی من با فرمانده ام این جوری حرف نمی زنه که تو با من حرف می زنی. دیدم راست می گه. الان دو سه روزه. کلافه م. یادم نمی ره.»

۱۱) شاگرد مغازه ی کتاب فروشی بودم. حاج آقا گفت: «می خواهیم بریم سفر. تو شب بیا خونه مون بخواب.» بد زمستانی بود. سرد بود. زود خوابیدم. ساعت حدود دو بود. در زدند. فکر کردم خیالاتی شده ام. در را که باز کردم، دیدم آقا مهدی و چند تا از دوستانش از جبهه آمده اند. آن قدر

شهید مهدی زین الدین به بچه هایی که خوب به خودشان می رسیدند و حسابی غذا می خوردند، می گفت: «پلو خور!»... یک روز در ستاد لشکر، موقع صرف غذا بچه ها همه نشسته بودند. یکی از همین پلوخورها هم بود. آقا مهدی با بچه ها هماهنگ کرد تا با شوخی جالبی مجلس را رونقی ببخشد. غذا که رسید، همه منتظر ماندند تا جناب پلوخور شروع کند. همین که دست برد و لقمه را آورد بالا، با اشاره آقا مهدی همه بچه ها یکهو با صدای بلند گفتند: «یا... علی!»... بنده خدا که کاملاً غافلگیر و دستپاچه شده بود، بی اختیار لقمه از دستش افتاد پایین. خودش هم از تعجب خنده اش گرفت! آقا مهدی هر وقت می افتاد تو خط شوخی دیگر هیچ کس جلودارش نبود. یک وقت هندوانه ای را قاچ کرد، روی آن فلفل پاشید، بعد به یکی از بچه ها تعارف کرد. او هم برداشت، شروع کرد به خوردن... وقتی حسابی دهانش سوخت، مهدی زین الدین هم صدای خنده اش بلند شد. بعد رو کرد بهش گفت: «داداش! شیرین بود؟!»...

کتاب گلخندهای آسمانی، ناصر کاوه

زین الدین
مهدی
کتاب شهید زین الدین

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه



خسته بودند که نرسیده خوابشان برد. هوا هنوز تاریک بود که باز صدایی شنیدم. انگار کسی ناله می کرد. از پنجره که نگاه کردم، دیدم آقا مهدی توی آن سرمای دم صبح، سجاده انداخته توی ایوان و رفته به سجده.

۱۲) چند روزی بود مریض شده بودم تب داشتم. حاج آقا خانه نبود. از بچه ها هم که خبری نداشتم. یک دفعه دیدم در باز شد و مهدی، با لباس خاکی و عرق کرده، آمد تو. تا دید رخت خواب پهن است و خوابیده ام، یک راست رفت توی آشپزخانه. صدای ظرف و ظروف و باز شدن در یخچال می آمد. برایم آش بار گذاشت. ظرف های مانده را شست، سینی غذا را آورد، گذاشت کنارم. گفتم: «مادر! چرا بی خبر؟» گفت: «به دلم افتاد که باید پیام.»

۱۳) وقتی رسیدیم دزفول و وسایل مان را جابه جا کردیم، گفت «می روم سوسنگرد.» گفتم «مادر منو نمی بری اون جلو رو ببینم؟» گفت: «اگه دلتون خواست، با ماشین های راه بیایید. این ماشین مال بیت الماله.»

۱۴) به سرمان زد زنش بدهیم. عیالم یکی از دوستانش را که دو تا کوچه آن طرف ترمی نشستند، پیش نهاد کرد. به مهدی گفتم. دختر را دید. خیلی پسندیده بود. گفت «باید مادرم هم ببیندش.» مادر و خواهرش آمدند اهواز. زیاد چشم شان را نگرفت. مادرش گفت: «توی قم، دخترا از خدائشونه زن مهدی بشن. چرا از این جا زن بگیره؟» مهدی چیزی نگفت. بهش گفتم: «مگه نپسندیده بودی؟» گفت: «آقا رحمان، من رفتنیم. زنم باید کسی باشه که خانواده ام قبولش داشته باشن تا بعد از من مواظبش باشن.»

۱۵) خرید عقدهمان یک حلقه ی نهند تومانی بود برای من. همین و بس. بعد از عقد، رفیم حرم. بعدش گل زار شهدا. شب هم شام خانه ی ما. صبح زود مهدی برگشت جبهه.

کتاب شهید زین الدین ناصر کاوه



ازدواج دوم شهید زین الدین!

برخورد اولمان بود. به من گفت: «شما میدونید من قبلاً ازدواج کردم و این ازدواج دوم من است؟» انتظار نداشتم، گفتم: «نه! به من نگفته بودند.»
گفت: «شما باید بدونید من قبلاً با جبهه و جنگ ازدواج کرده ام، شما همسر دوم من هستید.» همه چیز را رک و پوست کنده گفت.
گفت: «انتهای راه من شهادت است و اگر جنگ هم تمام شود و من شهید نشوم هر کجای دنیا که جنگ حق علیه باطل باشد، میروم آنجا تا شهید شوم.»
خبر شهادتش را که آوردند، برای من غیرمنتظره نبود. آمادگی اش را داشتم.

(راوی: همسر شهید مهدی زین الدین)

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

۱۶) می گفت قیافه برایم مهم نیست. قبل از عقد، همیشه سرش پایین بود. نگاه نمی کرد. هیچ وقت نفهمید برای مراسم دستی توی صورتم بردم.

۱۷) مادر گفت: «آقا مهدی! این که نمی شه هر دو هفته یک بار به منیر سر بزنین. اگه شما نرین جبهه، جنگ تعطیل می شه؟» مهدی لبخند می زد و می گفت: «حاج خانم! ما سرباز امام زمانیم. صلوات بفرستین.»

۱۸) خانواده ام می خواستند مراسمی بگیرند که فامیلان هم باشند، برای معرفی دامادشان، نشد. موقع عملیات بود و مهدی نمی توانست زیاد بماند. مراسم، در حد یک بله برون ساده بود. بعضی ها به شان برخورد و نیامدند. ولی من خوش حال بودم.

۱۹) همه دور تا دور سفره نشسته بودیم؛ پدر و مادر مهدی، خواهر و برادرش. من رفتم توی آش پزخانه، چیزی بیاورم وقتی آمدم، دیدم همه نصف غذایشان را خورده اند، ولی مهدی دست به غذایش نزده تا من بیایم.

۲۰) اولین عملیات لشکر بود که بعد از فرمانده شدن حاج مهدی انجام می دادیم. دستور رسید کنار زبیدات مستقر شویم. وقتی رسیدیم، رفتم روی تپه ی کنار جاده. قرار بود لشکر کربلا، سمت راست ما را پر کند. عقب مانده بودند و جایشان عراقی ها، راحت برای خودشان می رفتند و می آمدند.

رفتم پیش حاج مهدی. خم شده بود روی کالک عملیاتی. بی سیم کنارش خش خش می کرد. موضوع را گفتم. نگاهم کرد. چهره اش هیچ فرقی نکرد. لب خند می زد. گفت:

«خیالت راحت. برو. توکل کن به خدا. کربلا امشب راستمونو پر می کنه» از چادر آمدم بیرون. آرام شده بودم.

۲۱) عملیات محرم بود. توی نفربر بی سیم، نشسته بودیم آقا مهدی، دو سه شب بود نخوابیده بود. داشتیم حرف می زدیم. یک

مرتبه دیدم جواب نمی دهد. همان طور نشسته، خوابش برده بود. چیزی نگفتم. پنج شش دقیقه بعد، از خواب پرید. کلافه شده بود. بد جوری. جعفری پرسید: «چی شده؟» جواب نداد.

سرش را برگردانده بود طرف پنجره و بیرون را نگاه می کرد. زیر لب گفت «اون بیرون بسیجی ها دارن می جنگن، زخمی می شدن، شهید می شن، گرفته م خوابیده م.» یک ساعتی، با کسی حرف نزد.

۲۲) نزدیک صبح بود که تانک هایشان، از خاکریز ما رد شدند. ده پانزده تانک رفتند سمت گردان راوندی. دیدم اسیر می گیرند. دیدم از روی بچه ها رد می شوند. مهمات نیروها تمام شده بود.

بی سیم زدم عقب. حاج مهدی خودش آمده بود پشت سرما. گفت: «به خدا من هم این جام. همه تا پای جان. باید مقاومت کنین. از نیروی کمکی خبری نیس. باید حسین وار بجنگیم. یا می میریم، یا دشمنو عقب می زنیم.»

۲۳) موقع انتخابات، مسئول صندوق بودم. دست که بلند کرد، آقا مهدی را توی صف دیدم تازه فرمانده لشکر شده بود. به احترامش بلند شدم. گفتم بیاید جلوی صف. نیامد.

ایستاد تا نوبتش شد. موقع رفتن، تا دم در دنبالش رفتم پرسیدم «وسیله دارین؟» گفت: «آره». هرچه نگاه کردم، ماشینی آن دور و بر ندیدم رفت طرف یک موتور گازی. موقع سوار شدن. با لبخند گفت «مال خودم نیس. از برادرم قرض گرفته م.»

۲۴) داشت سخن رانی می کرد، رسید به نظم. گفت: «ما اگر تکنولوژی جنگی عراق را نداریم، اگر آن هواپیماهای بلند پرواز شناسایی را نداریم، لااقل می توانیم در جنگ مان نظم داشته باشیم.

امروز کسی که سپاهی ست و شلوار فرم را با پیراهن شخصی می پوشد، یا با لباس سپاه کفش عادی می پوشد، به نظم جنگ اهانت کرده. از این چیزای جزئی بگیر بای تا مهم ترین مسائل.»

کتاب شهید زین الدین_ناصر کاوه



نزدیک عملیات بود. می دانستم دختر دار شده. یک روز دیدم سر پاکت نامه از جیبش زده بیرون. گفتم: «این چیه؟» گفت: «عکس دخترمه» گفتم: «بده ببینمش» گفت: «خودم هنوز ندیدمش.» گفتم: «چرا؟» گفت: «الآن موقع عملیاته. می ترسم مهر پدر و فرزندی کار دستم بده. باشه بعد.» «برگی از خاطرات شهید مهدی زین الدین

شهید
مهدی
زین الدین



بعد از شهادت **مهدی زین الدین** چهار نفر در چهار شهر مختلف خواب دیده بودند که در صحن خانه خدا، مهدی با لباس احرام رفته روی کعبه ایستاده و انگار همه طواف کننده ها را فرماندهی می کند. از او می پرسند: آقا مهدی چی شد که شما اینجا هم فرمانده شدید؟ در خانه خدا؟ مهدی می گوید: این برای همون نمازهای اول وقتیه که توی دنیا خوندم!

به نقل از کتاب «تو که آن بالا نشستی»

۲۵) تهران جلسه داشت. سر راه آمده بود اردوگاه، بازدید نیروهای در حال آموزش. موقع رفتن گفت: «نصف اینها، به درد جبهه و سپاه نمی خورن.» حرف عجیبی بود. آموزش دوره ی سی و یک که تمام شد، قبل از اعزام، نصف شان تسویه گرفتند و برگشتند.

۲۶) سال شصت و دو بود؛ پاسگاه زید. کادر لشکر را جمع کرد تا برایشان صحبت کند. حرف کشید به مقایسه ی بسیجی ها و ارتشی های خودمان با نظامی های بقیه ی کشورها. مهدی گفت: «درسته که بچه های ما در وفاداری و اطاعت امر با نظامی های بقیه ی جاها قابل مقایسه نیستند، ولی ما باید خودمونو با شیعیان ابا عبدالله مقایسه کنیم. اون هایی که وقت نماز، دور حضرت رو می گرفتند تا نیزه ی دشمن به سینه ی خودشون بخوره و حضرت آسیب نبینه.»

۲۷) توی خط مقدم. داشتم سنگرمی کردم. چند ماهی بود مرخصی نرفته بودم. ریش و مویم حسابی بلند شده بود. یک دفعه دیدم دل آذر با فرمان ده لشکر می آیند طرفم، آمدند داخل سنگر. اولین باری بود که حاج مهدی را از نزدیک می دیدم. با خنده گفت: «چند وقته نرفته ای مرخصی؟

لابد با این قیافه، توی خونه رات نمی دن.» بعد قیچی دل آذر را گرفت و همان جا شروع کرد به کوتاه کردن موهام. وقتی تمام شد، در گوش دل آذر یک چیزی گفت و رفت. بعد دل آذر گفت: «وسایلتو جمع کن. باید بری مرخصی.» گفتم «آخه...» گفت «دستور فرمانده لشکره.»

۲۸) او فرمانده بود و من مسئول آموزش لشکر. قبلش، سه چهار سالی با هم رفیق بودیم. همه ی بچه ها هم خبر داشتند، با این حال، وقتی قرار شد چند روز قبل از عملیات خیبر، حسن پور و جواد دل آذر برای شناسایی برونند جلو، مرا هم با آنها فرستاد؛ سیزده کیلومتر مسیر بود روی آب.

دستورش قاطع بود جای چون و چرا باقی نمی گذاشت. از پله پایین رفتیم و سوار قایق شدیم. چشمم به ش افتاد بغض کرده بود، از همان بغض های غریبش.

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

در طول تمام مدتی که با مهدی همنشین بودم، از فرط فعالیت زیاد، همیشه او را با بدن خسته و چشمان قرمز می دیدم. مخصوصاً وقتی یک هفته؛ ده روز به عملیات مانده بود. بین فعالیت و استراحت مهدی هیچ تناسبی وجود نداشت. از بس بی خوابی می کشید، همیشه کمبود خواب داشت. خیلی مواقع در جلسات چند نفره ای که داشتیم، وسط صحبت می دیدم مهدی چرت می زند. بعد هر سرش می افتاد یا خوابش می برد.

به نقل از همزمر شهید
برگرفته از کتاب « برف تا برف »

۲۹) شناسایی عملیات خیبر بود. مسئول محور بودم و باید خودم برای توجیه منطقه، می رفتم جلو. با چند نفر از فرمانده گردان ها، سوار قایق شدیم و رفتیم موقع برگشتن، هوا طوفانی شد. بارانی می آمد که نگو. توی قایق پراز آب شده بود با کلی مکافات موتورش را باز کردیم و پارو زنان برگشتیم. وقتی رسیدیم قرارگاه، از سر تا پا خیس شده بودم. زین الدین آمد. ما قضیه را برایش تعریف کردیم. خندید و گفت ((عیبی نداره. عوضش حالا می دونین نیروهاتون، توی چه شرایطی باید عمل کنند.))

۳۰) پنجاه روز بود نیروها مرخصی نرفته بودند. یازده گردان توی اردوگاه سد دز داشتیم که آموزش دیده بودند، تجدید آموزش هم شده بودند. اما از عملیات خبری نبود. نیروها می گفتند: «برمی گردیم عقب. هر وقت عملیات شد خبرمون کنین.» عصبانی بودم. رفتم پیش آقا مهدی و گفتم «تمومش کنین. نیروها خسته ان. پنجاه روز می شه مرخصی نرفته ن، گرفتارن.» گفت شما نگران نباشین. من براشون صحبت می کنم.» گفتم: «با صحبت چیزی درست نمی شه. شما فقط تصمیم بگیرین.» توی میدان صبحگاه جمعشان کرد. بیست دقیقه برایشان حرف زد. یک ماه ماندند. عملیات کردند. هنوز هم روحیه داشتند. بچه ها، بعد از سخن رانی آن روز، توی اردوگاه، آن قدر روی دوش گردانده بودندش که گرمای آن شده بود.

۳۱) تا حالا روی آب عمل نکرده بودیم. برایمان نا آشنا بود توی جلسه ی توجیهی، با آقا مهدی بحث شد که از این جا عملیات نکنیم. روز هفتم عملیات، مجروح شدم. آوردندم عقب توی پست امداد، احساس کردم کسی بالای سرم است. خود مهدی بود. یک دستش را گذاشته بود روی شانه ام و یک دستش را روی پیشانیم. با صدایی که به سختی می شنیدم گفت «یادته قبل از عملیات مخالف بودی؟ عمل به تکلیف بود. کاریش نمی شد کرد. حالا دعا کن که من سر شکسته نشم.»

۳۲) توی خشکی، با هروسيله ای بود، شهدا را می آوردیم عقب. ولی تجربه ی کار روی آب را نداشتیم. رفتیم پیش آقا مهدی. گفت «سعی



مهدی زین الدین

کتاب خرید زین الدین ناصر کاوه



هرگاه شب جمعه شهدا را یاد کنید
آنها شما را نزد ابا عبد الله علیه السلام یاد می کنند...

مهدیزین الدین

سردار رشید
سپاه اسلام

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه



می کنیم یه جاده خاکی براتون بزنیم. ولی اگه نشد، هرجوری هست، باید شهدا رو برگردونین عقب.» چند قدم رفت و رو کرد به من: «حاجی! چه جوری شهدامونو بذاریم و بیام؟» (۳۳) عملیات که شروع می شد، زین الدین بود و موتور تریلش. می رفت تا وسط عراقیها و برمی گشت. می گفتم: «آقا مهدی! می ری اسیر می شی ها.» می خندید و می گفت «نترس. این ها از تریل خوششون می آد. کاریم ندارن.»

(۳۴) هور وضعیت عجیبی دارد و بعضی وقت ها، ساقه های نی جدا می شوند و سر راه را می گیرند. انگار که اصلا راهی نبوده. ساعت ده شب بود که از سنگرهای کمین گذشتیم. دسته ی اول وارد خشکی شده بود. ولی بقیه ی نیروها مانده بودند روی آب. وضع هور عوض شده بود؛ معبر را پیدا نمی کردیم. بی سیم زدیم عقب که «نمی شود جلو رفت، برگردیم؟» آقا مهدی، پشت بی سیم گفته بود «حبیبیتون چشم انتظاره، گفته سرنوشت جنگ به این عملیات بسته س، انجام وظیفه کنید.» بچه ها، تا معبر دسته ی اول را پیدا نکردند و وارد جزیره نشدند، آرام نگرفتند.

(۳۵) عراقی ها، نصف خاکریز را باز کرده بوند و آب بسته بودند توی نیروهای ما. از گردان، نیرو خواستیم که با الوار و کیسه ی شن، جلوی آب را بگیریم. وقتی که آمدند، راه افتادیم سمت خاک ریز. دیدیم زین الدین و یکی دونفر دیگر، الوارهای به چه بلندی را به پشت گرفته بودند و توی آب به سمت ورودی خاکریز می رفتند. گفتم: «چرا شما؟ از گردان نیرو آمده» گفت: «نمی خواست. خودمون بندش می اوریم.»

(۳۶) عراق پاتک سنگینی کرده بود. آقا مهدی، طبق معمول، سوار موتورش توی خط این طرف و آن طرف می رفت و به بچه ها سر می زد. یک مرتبه دیدم پیدایش نیست. از بچه ها پرسیدم، گفتند «رفته عقب.» یک ساعت نشد که برگشت و دوباره با موتور، از این طرف به آن طرف. بعد از عملیات، بچه ها توی

کتاب شهید زین الدین_ناصر کاوه

سنگرش یک شلوار خونی پیدا کردند. مجروح شده بود، رفته بود عقب، زخمش را بسته بود، شلوارش را عوض کرده بود، انگار نه انگار و دوباره برگشته بود خط. (۳۷) سرتاسر جزیره را دود انفجار گرفته بود. چشم چشم را نمی دید. به یک سنگر رسیدیم. جلوش پر بود از آذوقه. پرسیدیم «اینا چیه؟» گفتند «هیچ کس نمی تونه آذوقه ببره جلو. به ده متری نرسیده، می زننش.»

زین الدین پشت موتور، جعفری هم ترکش، رسیدند. چند تا بسته آذوقه برداشتند و رفتند جلو. شب نشده، دیگر چیزی باقی نمانده بود.

(۳۸) شب دهم عملیات بود. توی چادر دور هم نشسته بودیم. شمع روشن کرده بودیم. صدای موتور آمد. چند لحظه بعد، کسی وارد شد. تاریخ بود. صورتش را ندیدیم. گفت «توی چادرتون یه لقمه نون و پنیر پیدا می شه؟» از صدایش معلوم بود که خسته است. بچه ها گفتند «نه، نداریم.» رفت. از عقب بی سیم زدند که «حاج مهدی نیامده آن جا؟» گفتیم «نه.» گفتند «یعنی هیچ کس با موتور اون طرف ها نیامده؟»

(۳۹) جزیره را گرفته بودیم. اما تیر اندازی عراقی ها بد جوری اذیت می کرد. اصلا احساس امنیت و آرامش نمی کردیم. سر ظهر بود که آمد. یک کلاشینکف توی دستش بود نشست توی سنگر، جلوی دید مستقیم عراقی ها. نشانه می گرفت و می زد. یک دفعه برگشت طرفمان، گفت «هر یک تیری که زدن، دو تا جوابشونو می دین.» همان شد.

(۴۰) اول من دیدمش. با آن کلاه خود روی سرش، و آرپی جی روی شانه اش مثل نیروهایی شده بود که می خواستند بروند جلو. به فرمانده گردانمان گفتم. صدایش کرد «حاج مهدی!» برگشت. گفت «شما کجا می رین؟» گفت «چه فرقی می کنه؟ فرمان ده که همه ش نباید بشینه تو سنگر. منم با این دسته می رم جلو.»



کتاب شهید زین الدین_ناصر کاوه



۴۱) بعد خیبر، دیگر کسی از فرمانده گردان ها و معاون ها شان باقی نماند بود؛ یا شهید شده بودند، یا مجروح. با خودم گفتم «بنده ی خدا حاج مهدی.

هیچ کس رو نداره. دست تنها مونده.» رفتم دیدنش. فکرمی کردم وقتی ببینمش، حسابی تو غمه. از در سنگر فرمان دهی رفتم تو. بلند شد. روی سرو صورتش خاک نشسته بود، روی لبش هم خنده؛ همان خنده ی همیشگی. زبانم نگشت پپرسم «با گردان های بی فرمان دهنی می خواهی چه کنی؟»

۴۲) ماشین، جلوی سنگر فرماندهی ایستاد. آقا مهدی در ماشین را باز کرد. ته آیفای یک افسر عراقی نشسته بود. پیاده اش کردند. ترسیده بود. تا تکان می خوردیم، سرش را با دست هایش می گرفت. آقا مهدی باهش دست داد و دستش را ول نکرد. رفتند پنج شش متر آن طرف تر. گفت برایش کمپوت ببریم.

چهارزانو نشسته بوند روی زمین و عربی حرف می زند. تمام که شد گفت «ببرید تحویلش بدید.» بی چاره گیج شده بود باورش نمی شد این فرمان ده لشکر باشد. تا آیفای از مقرر بود بیرون، یک سره به مهدی نگاه می کرد.

۴۳) چند تا سرباز، از قرارگاه ارتش مهمات آورده اند. دو ساعت گذشته و هنوز یک سوم تریلی هم خالی نشده، عرق از سرو صورتشان می ریزد. یک بسیجی لاغر و کم سن و سال می آید طرفشان. خسته نباشیدی می گوید و مشغول می شود.

ظهر است که کار تمام می شود. سربازها پی فرمانده می گردند تا رسید را امضا کند. همان بنده ی خدا، عرق دستش را با شلوار پاک می کند، رسید را می گیرد و امضا می کند.

۴۴) توی تدارکات لشکر، یکی دو شب، می دیدم ظرف های شام را یک شسته. نمی دانستیم کار کیه. یک شب، مچش را گرفتیم. آقا مهدی بود. گفت «من روزها نمی رسم کمکتون کنم. ولی ظرف های شب با من»

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

۴۵) عملیات که تمام می شد، نوبت مرخصی ها بود. بچه ها برمی گشتند پیش خانواده هایشان. اما تازه اول کار زین الدین بود. برای تعاون شهرها پیغام می فرستاد که خانواده های شهدا را جمع کنند می رفت برایشان صحبت می کرد؛ از عملیات، از کارهایی که بچه هایشان کرده بودند، از شهید شدنشان.

۴۶) تازه زنش را آورده بود اهواز. طبقه ی بالای خانه ی ما می نشستند. آفتاب نزده از خانه می رفت بیرون یک روز، صدای پایین آمدنش را از پله ها که شنیدم،

رفتم جلویش را گرفتم. گفتم «مهدی جان! تو دیگه عیال واری. یک کم بیش تر مواظب خودت باش.» گفت «چی کار کنم؟ مسئولیت بچه های مردم گردنمه.» گفتم «لااقل توی سنگر فرماندهیت بمون.» گفت «اگه فرمانده نیم خیز راه بره، نیروها سینه خیز می رن. اگه بمونه تو سنگرش که بقیه می رن خونه هاشون.»

۴۷) خواهرش پیراهن برایش فرستاده بود. من هم یک شلوار خریدم، تا وقتی از منطقه آمد، با هم بیوشد. لباس هارا که دید، گفت «تو این شرایط جنگی وابسته م می کنین به دنیا.» گفتم «آخه یه وقتایی نباید به دنیای ماهام سر بزنی؟» بالاخره پوشید. وقتی آمد، دوباره همان لباس های کهنه تنش بود. چیزی نپرسیدم. خودش گفت «یکی از بچه های سپاه عقدش بود لباس درست و حسابی نداشت.»

۴۸) گاهی یک حدیث، یا جمله ی قشنگ که پیدا می کرد، با ماژیک می نوشت روی کاغذ و می زد به دیوار. بعد راجع به ش با هم حرف می زدیم. هرکدام، هرچه فهمیده بودیم می گفتیم و جمله می ماند روی دیوار و توی ذهنمان.

۴۹) وضع غذا پختنم دیدنی بود. برایش فسنجان درست کردم. چه فسنجانی! گردوها را درسته انداخته بودم توی خورش. آن قدر رب زده بودم، که سیاه شده بود. برنج هم شورشور. نشست سر سفره. دل تو دلم نبود. غذایش را تا آخر خورد. بعد شروع کرد به شوخی کردن که «چون تو قره قروت دوست داری،



وای از آتش جهنم و عالم برزخ
خداوند عالم و بصیر است.
له سر زین الدین

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

به جای رب قره قروت ریخته ای توی غذا.)
چند تا اسم هم برای غذایم ساخت؛ ترشکی، فسنجون سیاه.
آخرش گفت «خدارو شکر. دستت درد نکنه.»

۵۰) ظرف های شام، دو تا بشقاب و لیوان بود و یک قابلمه. رفتم سر ظرف شویی. گفت «انتخاب کن. یا تو بشور من آب بکشم، یا من می شورم تو آب بکش.» گفتم «مگه چقدر ظرف هست؟» گفت «هرچی که هس. انتخاب کن.»

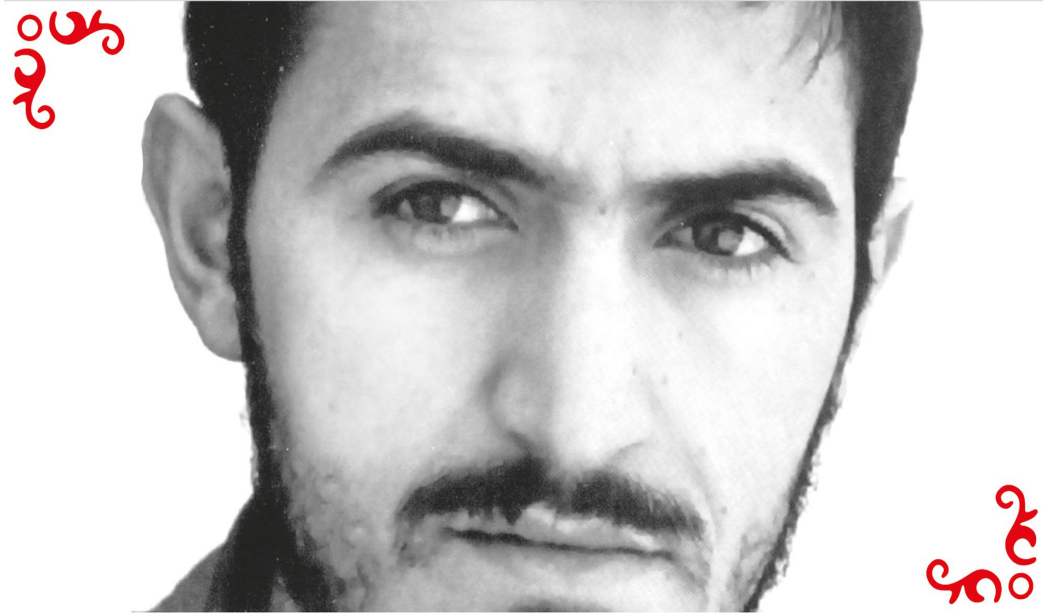
۵۱) سال شصت و سه بود. توی انرژي اتمی، آموزش می دیدیم. بعد از یک مدت، بعضی از بچه ها، کم کم شل شده بودند. یک روز آقا مهدی، بی خبر آمد سر صبحگاه. هرکس را که دیر آمد، از صف جدا کرد و بعد از مراسم، دور اردوگاه کلاغ پر داد.

۵۲) وقتی از عملیات خبری نبود، می خواستی پیدایش کنی، باید جاهای دنج را می گشتی. پیدایش که می کردی، می دیدی کتاب به دست نشسته، انگار توی این دنیا نیست. ده دقیقه وقت که پیدا می کرد، می رفت سر وقت کتاب هایش. گاهی که کار فوری پیش می آمد، کتاب همان طور باز می ماند تا برگردد.

۵۳) جلسه که تمام شد دیدیم، تا وضو بگیریم و برویم حسینیه، نماز تمام شده است. اما مهدی از قبل فکرش را کرده بود. سپرده بود، یک روحانی، از روحانی های لشکر، آمده بود همان جا؛ اذان که تمام شد، در همان اتاق جنگ تکبیر نماز را گفتیم.

۵۴) حوصله ام سررفته بود. اول به ساعت نگاه کردم، بعد به سرعت ماشین. گفتم. «آقا مهدی! شما که می گفتین قم تا خرم آباد رو سه ساعته می رین.» گفت «اون مال روزه. شب، نباید از هفتاد تا بیش تر رفت. قانونه. اطاعتش، اطاعت از ولی فقیه.»

۵۵) تازه وارد بودم. عراقی ها از بالای تپه دید خوبی داشتند. دستور رسیده بود که بچه ها آفتابی نشوند. توی منطقه می گشتم، دیدم



کتاب شهید زین الدین

چند تا سرباز، از قرارگاه ارتش مهمات آوردند.

دو ساعت گذشته و هنوز یک سوم تریلی هم خالی نشده، عرق از سر و صورتشان می ریخت.

یک بسیجی لاغر و کم سن و سال رفت طرفشان. خسته نباشیدی گفت و مشغول شد.

ظهر که کار تمام می شود. سربازها پی فرمانده می گشتند تا رسید را امضا کند.

همان بنده ی خدا، عرق دستش را با شلوار پاک کرد، رسید را گرفت و امضا کرد.

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

فرمانده بی ادعا

خاطره ای از سردار شهید مهدی زین الدین

توی تدارکات لشکر، یکی دو شب، می دیدم ظرف های شام را یکی شسته. نمی دانستیم کار گیه. یک شب، مجش را گرفتیم. آقامهدی بود. گفت «من روزها نمی رسم کمکتون کنم. ولی ظرف های شب با من»

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه



یک جوان بیست و یکی دوساله، با کلاه سبز بافتنی روی سرش، رفته بالای درخت، دیده بانی می کند. صدایش کردم ((تو خجالت نمی کشی این همه آدمو به خطر می اندازی؟)) آمد پایین و گفت ((بچه تهرونی؟)) گفتم آره، چه ربطی داره؟)) گفت ((هیچی. خسته نباشی. تو برو استراحت کن من اینجا هستم.)) هاج و واج ماندم. کفریم کرده بود. برگشتم جوابش را بدهم که یکی از بچه های لشکر سر رسید. هم دیگر را بغل کردند، خوش و بش کردند و رفتند. بعد ها که پرسیدم این کی بود، گفتند ((زین الدین))

۵۶) چند تا از بچه ها، کنار آب جمع شده بودند. یکیشان، برای تفریح، تیراندازی می کرد توی آب. زین الدین سر رسید و گفت ((این تیرها، بیت الماله. حرومش نکنین.)) جواب داد ((به شما چه؟)) و با دست هلس داد. زین الدین که رفت، صادقی آمد و پرسید ((چی شده؟)) بعد گفت ((می دونی کی رو هل دادی اخوی؟)). دویده بود دنبالش برای غدر خواهی که جوابش را داده بود ((مهم نیس. من فقط امر به معروف کردم گوش کردن و نکردنش دیگه با خودته.))

۵۷) رفته بودیم بیرون اردوگاه، آب تنی. دیدیم دو نفر دارند یکی را آب می دهند. به دوستانم گفتم ((بریم کمکش؟)) گفتند ((ول کن، باهم رفیقن)) پرسیدم ((مگه کی اند؟)) گفتند ((دل آذرو جعفری دارند زین الدین رو آبش می دن. معاون های خودشن.))

۵۸) زن و بچه ام را آورده بودم اهواز، نزدیکم باشند. آن جا کسی را نداشتیم. یک بار که رفته بودم مرخصی، دیدم پسر خوابیده. بالای سرش هم شیشه ی دواست. از زخم پرسیدم ((کی مریض شده؟)) گفت ((سه چهار روزی می شه.)) گفتم ((دکتر بردیش؟)) گفت ((اون دوست لاغره، قدبلنده ت هست، اومد بردش دکتر. دواهاش رو هم گرفت. چند بار هم سرزده به ش.))

۵۹) بچه های زنجان فکر می کردند، با آنها از همه صمیمی تر است. سمنانی ها هم، اراکی ها هم، قزوینی ها هم.

چیتمان هزاران نترهید

براعمال تنما دوخته تنده اسد
کتاب شهید زین الدین - ناصر لاهوتی

۶۰) مدتی بود، حساس شده بود. زود عصبانی می شد. دو سه بار حرفمان شده بود. رفتم پیش رئیس ستاد، گله کردم. دیدم حاج مهدی را صدا کرد و برد توی سنگر. یک ساعت آن جا بودند. وقت بیرون آمدن، چشم های مهدی پف کرده بود. برگشتم پیش رئیس ستاد گفت «دلش پر بود. فرمانده هاش، نیروهاش، جلوی چشمش پرپر می شن. چه انتظاری داری؟ آدمه. سنگ که نیس.» بعد از آن، انگار که خالی شده باشد، دوباره مثل قبل شده بود؛ آرام، خنده رو.

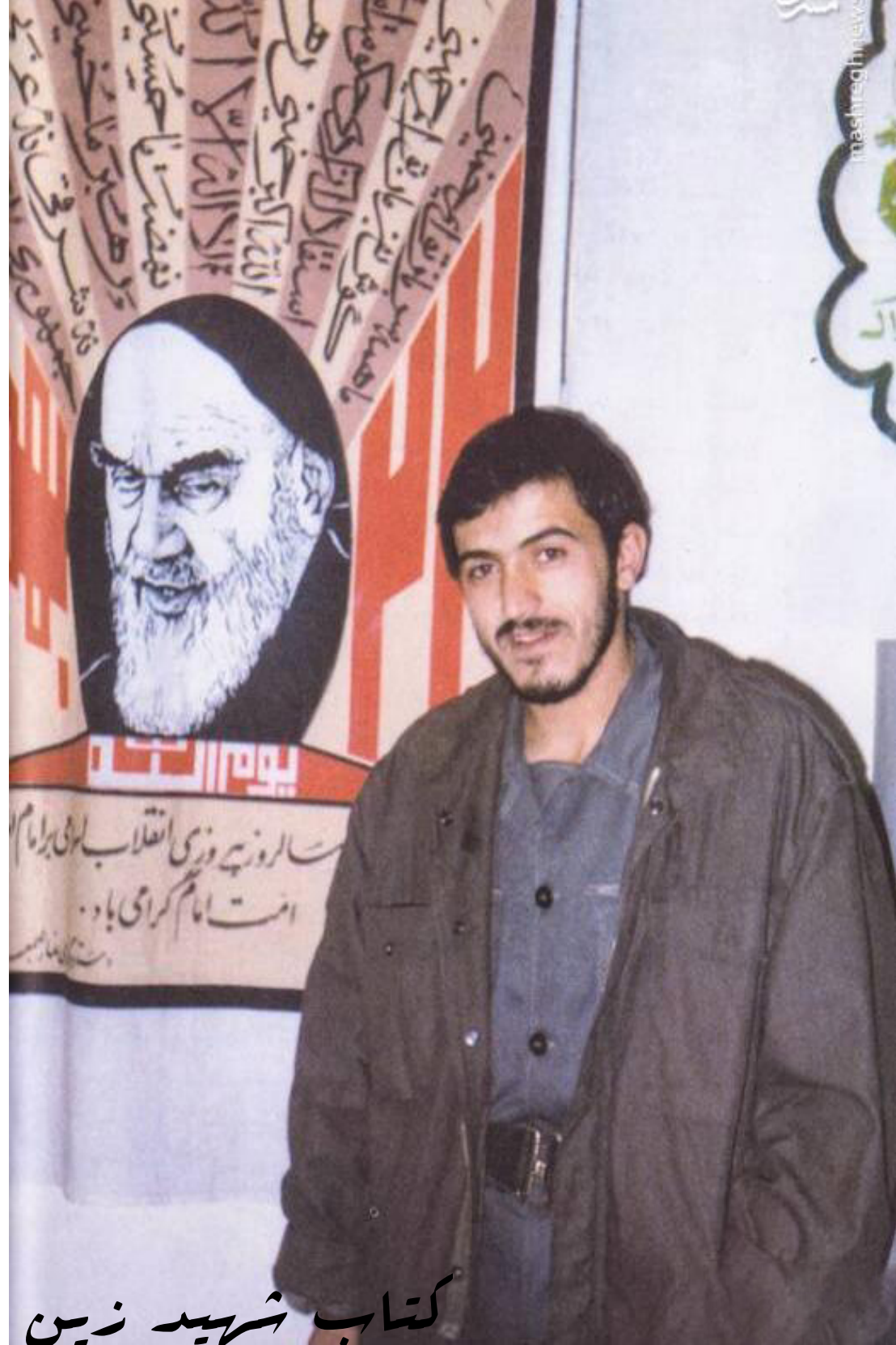
۶۱) یک روز زین الدین، با هفت هشت نفر از بچه ها، می آمدند خط. صدای هلی کوپتر می آید. بعد هم صدای سوت راکتتش. بچه ها، به جای این که خیز بروند، ایستاده بوند جلوی زین الدین. اکثرشان ترکش خورده بودند.

۶۲) قبل از عملیات، مشورت هایش بیرون سنگر فرماندهی، بیش تر بود تا توی سنگر. جلسه می گذاشت با تیربارچی ها؛ امداد گرها را جمع می کرد از شان نظر می خواست. می فرستاد دنبال مسئول دسته ها که بیایند پیش نهاد بدهند.

۶۳) امکان نداشت امروز تو را ببیند، و فردا که دوباره دیدت، برای روبروسی نیاید جلو. اگر می خواستی زود تر سلام کنی، باید از دور، قبل از این که ببیندت، برایش دست بلند می کردی.

۶۴) روی بچه های متاهل یک جور دیگر حساب می کرد. می گفت «کسی که ازدواج کرده، اجتماعی تر فکر می کند تا آدم مجرد.» بعد از عقد که برگشتم جبهه، چنان بغلم کرد و بوسید که تا آن موقع این طور تحویل نگرفته بود. گفت «مبارکه، جهاد اکبر کردی.»

۶۵) نزدیک عملیات بود. می دانستم دختردار شده. یک روز دیدم سرپاکت نامه از جیبش زده بیرون. گفتم «این چیه؟» گفت «عکس دخترمه.» گفتم «بده ببینمش.» گفت «خودم هنوز ندیده مش.» گفتم «چرا؟» گفت «الآن موقع عملیاته. می ترسم مهر پدر و فرزندگی کار دستم بده. باشه بعد.»





شماره ۱۰۰۰ شماره ۱۰۰۰

محمد زین الدین

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

۶۶) ساعت ده یازده بود که آمد، حتا لای موهایش پر بود از شن. سفره را انداختم. گفتم «تا تو شروع کنی، من لیلا رو بخوابونم.» گفت «نه، صبر می کنم با هم بخوریم.» وقتی برگشتم. دیدم کنار سفره خوابش برده. داشتم پوتین هایش را در می آوردم که بیدار شد. گفت «می خوای شرمنده م کنی؟» گفتم «آخه خسته ای.» گفت «نه، تازه می خوایم با هم شام بخوریم.»

۶۷) عروسم که حامله بود به دلم افتاده بود اگر بچه پسر باشد، معنیش این است که خدا می خواهد یکی از پسرهایم را عوضش بگیرد. خدا خدا می کردم دختر باشد. وقتی بچه دختر شد، یک نفس راحت کشیدم. مهدی که شنید بچه دختر است، گفت «خدارو شکر. در رحمت به روم باز شد. رحمت هم که برای من یعنی شهادت»

۶۸) رفته بود شمال غرب، مأموریت فرستاده بودندش. بعد از یک ماه که برگشته بود اهواز، دیده بود لیلا مریض شده، افتاده روی دست مادرش. یک زن تنها با یک بچه ی مریض. باز هم نمی توانست بماند و کاری کند. باید برمی گشت. رفت توی اتاق. در را بست. نشست و یک شکم سیر گریه کرد.

۶۹) وقتی برای خرید می رفتیم، بیش تر دنبال لباس های ساده بود با رنگ های آبی آسمانی یا سبز کم رنگ. از رنگ هایی که توی چشم می زد، بدش می آمد. یک بار لباس سرخ آبی پوشیدم؛ چیزی نگفت، ولی از قیافه اش فهمیدم خوشش نیامده.

می گفت «لباس باید ساده باشه و تمیز» از بوی تمیزی لباس خوشش می آمد. از آرایش هم خوشش نمی آمد. می گفت «این مربا ها چیه زن ها به سرو صورتشون می مالن؟»

۷۰) ازش گله کردم که چرا دیر به دیر سر می زند. گفت «پیش زن های دیگه م ام.» گفتم «چی؟» گفت «نمی دونستی چهار تا زن دارم؟» دیدم شوخی می کند. چیزی نگفتم. گفت «جدی می گم. من اول با سپاه ازدواج کردم، بعد با جبهه، بعد با شهادت، آخرش هم با تو.»

(۷۱) یکی دوبار که رفت دیدار امام، تا چند روز حال عجیبی داشت. ساکت بود. می نشست و خیره می شد به یک نقطه می گفت «آدم وقتی امام رو می بینه، تازه می فهمه اسلام یعنی چه. چه قدر مسلمون بودن راحت. چه قدر شیرینه.» می گفت «دلش مثل دریاست. هیچ چیز نمی تونه آرامششو به هم بزنه. کاش نصف اون صبر و آرامش، توی دل ما بود.»

(۷۲) شب، ساعت ده و نیم از اهواز راه افتادیم من و آقا مهدی و اسماعیل صادقی. قرار بود برویم خدمت امام. حرف ادغام گردان های ارتش و سپاه بود. تا صبح نخوابیدیم. صادقی تو پوست خودش نمی گنجید. دائم حرف می زد. مهدی هم پایش را گذاشته بود روی گاز و می آمد. همان آدمی که شب با ماشین سپاه هشتاد تا تندتر نمی رفت. حالا رسانده بود به صد و شصت و پنج. جماران که رسیدیم، ساعت ده بود. آقای توسلی گفت «دیر آمدید. قرار ملاقاتتون ساعت هشت بود. امام رفته اند.»

(۷۳) اهل ریا و تعارف و این حرف ها نبود. گاهی که بچه ها می گفتند «حاج آقا! التماس دعا» می گفت «باشه، تو زیارت عاشورا، جای نفر دهم میارمت.» حالا طرف، یا به فکرش می رسید که زیارت عاشورا تا شمر، نه تا لعنت دارد یا نه.

(۷۴) وقتی منطقه آرام بود، بساط فوتبال راه می افتاد. همه خودشان را می کشتند که توی تیم مهدی باشند. می دانستند که تیم مهدی تا آخر بازی، توی زمین است.

(۷۵) رسیدم سرپل شناور. یک تویوتا راه را بسته بود پیاده شدم درهای ماشین قفل بود. خبری هم از راننده اش نبود. زین الدین پشتم رسید. گفت «چرا هنوز نرفته این؟» تویوتا را نشانش دادم. گشت آن دور و برها. یک مترسیم پیدا کرد. سرش را گرد کرد و از لای پنجره انداخت تو. قفل که باز شد، خندید و گفت «بعضی وقتا از این کارام باید کرد دیگه.»



در زمان غیبت امام زمان (عج) چشم و گوشتان به ولی فقیه باشد تا ببینید از آن کانون فرماندهی چه دستوری صادر می شود.

کتاب شهید زین الدین_ناصر کاوه

۷۶) جاده را آب برده بود. ماشین ها، مانده بودند این طرف. بی سیم زدیم جلو که «ماشین ها نمی توانند بیایند.» آقا مهدی دستور داد، بلدوزرها چند تا تانک سوخته ی عراقی انداختند کنار جاده. آب بند آمد. ماشین ها رفتند خط.

۷۷) وقتی رسیدم دستشویی، دیدم آفتابه ها خالی اند. باید تا هور می رفتم. زورم آمد. یک بسیجی آن اطراف بود. گفتم «دستت درد نکنه. این آفتابه رو آب می کنی؟» رفت و آمد. آبش کثیف بود. گفتم «برادر جان! اگه از صدمتر بالاتر آب می کردی، تمیز تر بود.» دوباره آفتابه را برداشت و رفت. بعد ها شناختمش. طفلکی زین الدین بود.

۷۸) از رئیس بازی بعضی بالا دستی ها دلخور بود می گفت «می گن تهران جلسه س. ده پانزده نفر کارهامونو تعطیل می کنیم می آییم. سیزده چهارده ساعت راه، برای یک جلسه ی دوساعته؛ آخرشم هیچی. شما یکی دو نفرید. به خودتون زحمت بدین، بیاین منطقه، جلسه بگذارین.»

۷۹) زنش رفته بود قم. شب بود که آمد، با چهار پنج نفر از بچه های لشکر بود. همین طور که از پله های می رفت بالا، گفت «جلسه داریم.» یک ساعت بعد آمد پایین. گفت «می خواهیم شام بخوریم. تو هم بیا.» گفتم «من شام خورده م.»

اصرار کرد. رفتم بالا. زنش یک قابلمه عدس پلو، نمی دانم کی پخته بود، گذاشته بود تو یخچال. همان را آورد سر سفره. سرد بود، سفت بود، قاشق توش نمی رفت. گفتم «گرمش کنم؟» گفت «بی خیال، همین جوری می خوریم.» قاشق برداشتم که شروع کنم.

هرچه کردم قاشق توی غذا فرو نمی رفت. زور زدم تا بالاخره یک تکه از غذا را با قاشق کندم و گذاشتم دهنم. همه داد زدند «الله اکبر»

۸۰) توی پله ها دیدمش. دمخ بود. گفتم «چی شده؟» گفت «بی سیم زدند زود بیا اهواز، کارت داریم. هوا تاریک بود، سرعتم هم زیاد یه



مهدی زین الدین



آقا مهدی موقع راه رفتن، یکی از پاهایش را کمی می کشید. یک بار از او پرسیدم: آقا مهدی! چرا شما پایت را می کشی؟ مجروحیتی، چیزی داری؟ لبخندی زد و گفت: «بچه که بودم، پام لای زنجیر دوچرخه گیر کرده است.» بعدها که پرس و جو کردم، متوجه شدم درست می گفت؛ اما کشیدن پای آقا مهدی ناشی از مجروحیتی بود که ظاهرا در جبهه سوسنگرد داشت. ایشان این قضیه را به گیر کردن پایش لای زنجیر دوچرخه ربط می داد تا از گفتن واقعیت طفره برود.

برگرفته از کتاب « برف تا برف »

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

دفعه دیدم یه بچه الاغ جلومه. نتونستم کاریش کنم. زدم به ش.
بی چاره دست و پا می زد.»

(۸۱) شاید مهدی هیچ چیز به اندازه ی سیگار کشیدن بچه ها ناراحتش نمی کرد. اگر می دید کسی دارد سیگار می کشد، حالش عوض می شد. رگ های گردنش بیرون می زد.
جرات می کردی توی لشکر فکر سیگار کشیدن بکنی؟

(۸۲) ندیدم کسی چیزی بپرسد و او بگوید «بعدا» یا بگوید «از معاونم بپرسید.» جواب سر بالا تو کارش نبود.

(۸۳) گفتند فرمانده لشکر، قرار است بیاید صبحگاه بازدید. ده دقیقه دیرکرد، نیم ساعت داشت به خاطر آن ده دقیقه عذر خواهی می کرد.

(۸۴) توی صبحگاه، گاهی بچه ها تکان می خوردند یا پا عوض می کردند، تشر می زد «(رزمنده، اگر یک ساعت هم سرپا ایستاد، نباید خسته بشه. شما می خواهید بجنگید. جنگ هم خستگی بردار نیست.»

(۸۵) از همه زودتر می آمد جلسه. تا بقیه بیایند، دو رکعت نماز می خواند. یکبار بعد از جلسه، کشیدمش کنار و پرسیدم «نماز قضا می خوندی؟» گفت «نماز خواندم که جلسه به یک جایی برسد. همین طور حرف روی حرف تل انبار نشه. بد هم نشد انگار.»

(۸۶) اگر از کسی می پرسیدی چه جور آدمی است. لابد می گفتند «خنده روست.» وقت کار اما، برعکس؛ جدی بود. نه لبخندی، نه خنده ای انگار نه انگار که این، همان آدم است. توی بحث، نه که فکر کنی حرفش را نمی زد، می زد.

ولی توی حرف کسی نمی پرید. هیچ وقت. من که ندیدم. می دانستم پایش تازه مجروح شده و درد می کند. اما تمام جلسه را دو زانو نشست. تکان نخورد.



کتاب شهید زین الدین_ناصر کاوه



ای کاش، جان هامی داشتیم
و در راه حسین (علیه السلام) فدامی کردیم.
سردار شهید مهدی زین الدین

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

عاقبت سمر را خداست
لا اله الا الله

مهدی



۸۷) بالای تپه ای که مستقر شده بودیم، آب نبود. باید چند تا از بچه ها، می رفتند پایین، آب می آوردند. دفعه ی اول، وقتی برگشتند، دیدیم آقا مهدی هم همراهشان آمده. از فردا، هر روز صبح زود می آمد. با یک دبه ی بیست لیتری آب.

۸۸) اگر با مهدی نشستیم و کسی قرآن لازم داشت، نمی رفت این طرف و آن طرف را بگردد. می گفت «آقا مهدی! بی زحمت اون قرآن جیبیت را بده.»

۸۹) رک بود. اگر می دید کسی می ترسد و احتیاج به تشر دارد، صاف توی چشم هایش نگاه می کرد و می گفت «تو ترسویی.»

۹۰) اگر جلوی سنگرش یک جفت پوتین کهنه و رنگ و رورفته بود، می فهمیدیم هست، والا می رفتیم جای دیگر دنبالش می گشتیم.

۹۱) جاده های کردستان آن قدر نا امن بود که وقتی می خواستی از شهری به شهر دیگر بروی، مخصوصاً توی تاریکی، باید گاز ماشین را می گرفتی، پشت سرت را هم نگاه نمی کردی. اما زین الدین که هم راهت بود، موقع اذان، باید می ایستادی کنار جاده تا نمازش را بخواند. اصلاً راه نداشت.

بعد از شهادتش، یکی از بچه ها خوابش را دیده بود؛ توی مکه داشته زیارت می کرده. یک عده هم همراهش بوده اند. گفته بود «تو این جا چی کار می کنی؟» جواب داده بوده «به خاطر نمازهای اول وقتم، این جا هم فرمانده ام.»

۹۲) شب های جمعه، دعای کمیل به راه بود. زین الدین می آمد می نشست یکی از بچه های خوش صدا هم می خواند. آخرین شب جمعه، یادم هست، توی سنگر بچه های اطلاعات سردشت بودیم. همه جمع شده بودند برای دعا. این بار خود زین الدین خواند. پرسوز هم خواند.

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه



۹۳) این بار هم مثل همیشه، یک ساعت پیش تر توی خانه بند نشد. گفت «باید بروم شهرستان.» تا میدان شهدا همراهش آمدم. یک دفعه نگاه م به نیم رخش افتاد؛ یک جور غریبی بود. نمی دانم چی شد که دلم رفت پیش پسر کوچیکه. پرسیدم «کجاست؟ خوبه؟» گفت «پریروز دیدمش»
گفتم «بابا، به من راستشو بگو، آمادگیشو دارم» لبخند زد. گفت «استغفرالله»

دیدم انگار کنایه زده ام که اتفاقی افتاده و او می خواهد دروغی دلم را خوش کند. خودم هم لبخند زدم. دلم آرام شده بود.

۹۴) چند روز قبل از شهادتش، از سردشت می رفتیم باختران. بین حرف هایش گفت «بچه ها! من دویست روز روزه بده کارم» تعجب کردیم. گفت «شش ساله هیچ جا ده روز نمونده م که قصد روزه کنم.» وقتی خبر رسید شهید شده، توی حسینیه انگار زلزله شد. کسی نمی توانست جلوی بچه ها را بگیرد

. توی سرو سینه شان می زدند. چند نفر بی حال شدند و روی دست بردندشان. آخر مراسم عزاداری، آقای صادقی گفت «شهید، به من سپرده بود که دویست روز روزه ی قضا داره. کی حاضره برایش این روزه ها رو بگیره؟»

همه بلند شدند. نفری یک روز هم روزه می گرفتند، می شد ده هزار روز.

۹۵) من توی مقر ماندم. بچه ها رفتند غرب، عملیات. مجبور بودم بمانم به یک عده آموزش بدهم. قبل از رفتن، مهدی قول داد که موقع عملیات زنگ بزند که بروم.

یک شب زنگ زد و گفت «به بچه هایی که آموزششون می دی بگو اگه دعوت شون کرده ن، اگه تحریک شون کرده ن که بیان منطقه، اگه پشت جبهه مشکل دارن، برگردن. فقط اون هایی بمونن که عاشقن»

شب بعدش، باز هم زنگ زد و گفت «زنگ زدم برای قولی که داده بودم ولی با خودم نمی برمت.» اسم خیلی از بچه ها را گفت که یا برگرانده یا توی کرمانشاه جا گذاشته. گفت «شناسایی این عملیات

کتاب شهید زین الدین ناصر لاله

رو باید تنها برم. به خاطر تکلیف و مسئولیتم. شما بمونین.»
 فردا غروب بود که خبر دادن مهدی و برادرش، تو کمین، شهید شده
 اند. نفهمیدم چرا هیچ کس را نبرد جز برادرش.

۹۶) نزدیک ظهر، مجید و مهدی به بانه می رسند. مسئول سپاه
 بانه، هرچه اصرار می کند که «جاده امن نیست و نروید.» از پسرانشان
 بر نمی آید. آقا مهدی می گوید

«اگرماندنی بودیم، می ماندیم.» وقتی می روند، مسئول سپاه،
 زنگ می زند به دژبانی، که «نگذارید بروند جلو.» به دژبان ها گفته
 بودند «همین روستای بغلی کار داریم. زود برمی گردیم.» بچه های
 سپاه، جسد هایشان را، کنار هم، لب شیار پیدا کردند. وقتی گروهکی
 ها، ماشین را به گلوله می بندند، مجید در دم شهید می شود، و
 مهدی را که می پرد بیرون، با آرمی جی می زنند.

۹۷) هفت صبح، بی سیم زدند دو نفر تو جاده ی بانه. سردشت، به
 کمین گروهک ها خورده اند بروید، ببینید کی هستند و بیاوریدشان
 عقب. رسیدیم. دیدیم پشت ماشین افتاده اند

به هر دوشان تیر خلاص زده بودند. اول نشناختم. توی ماشین را
 که گشتیم، کالک عملیاتی و یک سر رسید پیدا کردیم. اسم فرمانده
 گردان ها و جزئیات عملیات را تویش نوشته بودند.

بی سیم زدیم عقب. قضیه را گفتیم. دستور دادند باز هم بگردیم.
 وقتی قبض خمسش را توی داشبرد پیدا کردیم، فهمیدیم خود زین
 الدین است.

۹۸) سرکار بودم. از سپاه آمدند، سراغ پسر کوچیکه را گرفتند. دلم
 لرزید گفتم «یک هفته پیش این جا بود. یک روز ماند بعد گفت می
 خوام برم اصفهان یه سر به خواهرم بزنم.»

این پا آن پا کردند. بالاخره گفتند «کوچیکه مجروح شده و می خواند
 بروند بیمارستان، عیادتش.» «هم راهشان رفتم وسط راه گفتند «اگر
 شهید شده باشد چی؟»

گفتم «انا لله و انا الیه را جعون» گفتند عکسش را می خواهند پیاده
 شدم و راه افتادم طرف خانه. حال خانم خوب نبود.
 گفت «چرا این قدر زود آمدی؟»



کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه



شهرید زین الدین

کتاب شهرید زین الدین - ناصر کاوه

گفتم «یکی از هم کارا زنگ زد، امشب از شهرستان می رسند، میان اینجا» گله کرد. گفت «چرا مهمان سرزده می آوری؟»
گفتم «این ها یه دختر دارن که من چند وقته می خوام برای پسر کوچیکه ببینیدش، دیدم فرصت مناسبه» رفت دنبال مرتب کردن خانه. در کمد را باز کردم و پی عکس گشتم که یک دفعه دیدم پشت سرمه. گفتم «می خوام یه عکشو پیدا کنم بذارم روی طاق چه تا ببینند.» پیدا نشد.

سر آخر مجبور شدم عکس دیپلمش را بکنم. دم در، خانم گفت «تلفنمون چند روزه قطعه، ولی مال همسایه ها وصله» وقتی رسیدم پیش بچه های سپاه گفتم «تلفنو وصل کنین. دیگه خودمون خبر داریم.»
گفتند «چشم.» یکی دو تا کوچه نرفته بودیم که گفتند «حالا اگر پسر بزرگه شهید شده باشه؟»
گفتم «لابد خدا می خواسته ببینه تحملشو دارم.» خیالشان جمع شد که فهمیده ام هم بزرگه رفته، هم کوچیکه.

۹۹) خیلی وقت ها که گیر می کنم، نمی دانم چه کار کنم. می روم جلوی عکسش و می نشینم و با هاش حرف می زنم. انگار که زنده باشد. بعد جوابم را می گیرم.
گاهی به خوابم می آید یا به خواب کس دیگر بعضی وقت ها هم راه حلی به سرم می زند که قبلش اصلا به فکر نمی رسید. به نظرم می آید انگار مهدی جوابم داده.

۱۰۰) اولین بار که لیلا پرسید «مامان! چند سال باهم زندگی کردید؟» توی دلم گذشت «سی سال، چهل سال» ولی وقتی جمع و تفریق می کنم، می بینم دو سال و چند ماه بیش تر نیست. باورم نمی شود.

منبع: کتاب زین الدین
انتشارات روایت فتح

صبر، استقامت، مقاومت جانانه و به یادماندنی این یگان، همگام با سایر یگانها در عملیات پیروزمندانه خیبر بسیار مشهور است. هنگامی که دشمن از هوا و زمین و با انواع جنگ افزارها و هواپیماهای توپولوف و میگ و بمبهای شیمیایی و پرتاب یک میلیون و دویست هزار گلوله توپ و خمپاره، جزایر مجنون را آماج حملات خویش قرار داده بود، او و یگان تحت امرش مردانه و تا آخرین نفس جنگیدند و دشمن زبون را به عقب راندند و جزایر و حفظ کردند.

خصوصیات بارز او شجاعت و شهامت بود. خط شکنی شبهای عملیات و جنگیدن با دشمن در روز و مقاومت در برابر سخت ترین پاتکها به خاطر این روحیه بود. روحیه ای که اساس و بنیان آن بر ایمان و اعتقاد به خدا استوار بود. مجاهدت دائمی او برای خدا بود و هیچگاه اثر خستگی روحی در وجودش دیده نمی شد.

شهید زین الدین در کنار تلاش بی وقفه اش، از مستحبات غافل نبود. اعتقاد داشت که جبهه های نبرد، مکانی مقدس است و انسان در این مکان، به خدا تقرب پیدا می کند. همیشه به رزمندگان سفارش می کرد که به تزکیه نفس و جهاد اکبر بپردازند.

مهدی همواره سعی می کرد که با وضو باشد. به دیگران نیز تاکید می نمود که همیشه با وضو باشند. به نماز اول وقت توجه بسیار داشت و با قرآن مجید مانوس بود و به حفظ آیات آن می پرداخت. به دلیل اهمیتی که برای مسائل معنوی قایل بود نماز را به تانی و خلوص مخصوصی به پا می داشت. فردی سراپا تسلیم بود و توجه به دعا، نماز و جلسات مذهبی از همان دوران کودکی در زندگی مهدی متجلی بود.

با علاقه خاصی به بسیجی ها توجه می کرد. محبت این عناصر مخلص در دل او جایگاه ویژه ای داشت. برای رسیدگی به وضعیت نیروها و مطلع شدن از احوال برادران رزمنده خود به واحدها، یگانها و مقرهای لشکر سرکشی می نمود و مشکلات آنان را رسیدگی و پیگیری می کرد.



کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

همواره به برادران سفارش می‌کرد که نسبت به رزمندگان احترام قائل شوند و همیشه خودشان را نسبت به آنها بدهکار بدانند و یقین داشته باشند که آنها حق بزرگی برگردن ما دارند.

شیفتگی و محبت ویژه‌ای به اهل بیت عصمت و طهارت (ع) داشت. با شناختی که از ولایت فقیه داشت از صمیم قلب به امام خمینی (ره) عشق می‌ورزید. با قلبی مملو از اخلاص، ایمان و علاقه از دستورات و فرامین آن حضرت تبعیت می‌نمود.

به دقت پیامها و سخنرانیهای ایشان را گوش می‌داد و سعی می‌کرد که همان را ملاک عمل خود قرار دهد و از حدود تعیین شده به هیچ وجه تجاوز نکند. می‌گفت: ما چشم و گوش مان به رهبر است، تا ببینیم از آن کانون و مرکز فرماندهی چه دستوری می‌رسد، یک جان که سهل است، ای کال صدها جان می‌داشتیم و در راه امام فدا می‌کردیم. مهدی در سخت‌ترین مراحل جنگ با عمل به گفته‌های حضرت امام خمینی (ره) خدمات بزرگی به جبهه‌ها کرد.

حفظ اموال بیت‌المال برای شهید زین‌الدین از اهمیت خاصی برخوردار بود. همواره در مسئولیت و جایگاهی که قرار داشت نهایت دقت خود را به کار می‌برد تا اسراف و تبذیر نشود. بارها می‌گفت: در مقابل بیت‌المال مسئول هستیم.

در استفاده از نعمت‌های الهی و حتی غذای روزمره میانه‌روی می‌کرد. زین‌الدین خود را آماده رفتن کرده بود و همواره برای کم کردن تعلقات مادی تلاش می‌کرد. ایثار و فداکاری او در تمام زمینه‌ها، بیانگر این ویژگی و خصوصیتش بود. برای اخلاص و تعهد آن شهید کمتر مشابهی می‌توان یافت.

مهدی جز به اسلام و انجام تکلیف الهی خود نمی‌اندیشید. در مناجات و راز و نیازهایش این جمله را بارها تکرار می‌کرد:

ای خدا! این جان ناقابل را از ما قبول بفرما و در عوض آن، فقط اسلام را پیروز کن. از آنجا که برادران، ایشان را به عنوان الگویی برای خود

قرار داده بودند، سعی می‌کردند اخلاق و رفتارشان مثل ایشان باشد. او شخصیتی چند بعدی داشت: شخصیتی پرورش یافته در مکتب انسان ساز اسلام. خیلی‌ها شیفته اخلاق، رفتار، مدیریت و فرماندهی او بودند و او را یک برادر بزرگتر و معلم اخلاق می‌دانستند. زیرا او قبل از آنکه لشکر را بسازد، خود را ساخته بود.

اخلاق و رفتار او با توجه به اقتضای مسئولیتهای نظامی‌اش که دارای صلابت و قدرت خاصی بود، زمانی که با بسیجیان مواجه می‌شد برادری صمیمی و دلسوز برای آنها بود.

شهید مهدی زین‌الدین در زمینه تربیت کادرهای پرتوان برای مسئولیتهای مختلف لشکر به گونه‌ای برنامه‌ریزی کرده بود که در واحدهای مختلف، حداقل سه نفر در راس امور و در جریان کارها باشند. می‌گفت:

من خیالم از لشکر راحت است. اگر چند ماه هم در لشکر نباشم مطمئنم که هیچ مسئله‌ای به وجود نخواهد آمد.

در کنار این بزرگوار صدها انسان ساخته شدند، زیرا رفتار و صحبت‌هایش در عمق جان نیروهای رزمنده می‌نشست. بارها پس از سخنرانی، او را در آغوش خویش می‌کشیدند و بر بالای دست‌هایشان بلند می‌کردند. او یکی از فرماندهان محبوب جبهه‌ها به شمار می‌آمد.

فرماندهی که نور معرفت، تقوا، صبر و استقامت سراسر وجودش را فراگرفته بود و این نورانیت به اطرافیان نیز سرایت کرده بود. چنانچه گفته می‌شود: ۷۰٪ نیروهای پاسدار و بسیجی آن لشکر، نماز شب می‌خواندند.

سردار رحیم صفوی فرمانده سابق سپاه درباره او می‌گوید: شهید مهدی زین‌الدین فرماندهی بود که هم از علم جنگی و هم از علم اخلاق اسلامی برخوردار بود.

کتاب شهید زین‌الدین - ناصر کاوه



در میدان اسلام و اخلاق، توانا و در عرصه‌های جنگ شجاع، رشید، مقاوم و پرصلابت بود. شهادت مزدی بود که خدا برای مجاهدات بی‌شمار این بنده برگزیده اش قرارداده بود.

در آبان سال ۱۳۶۳ شهید زین‌الدین به همراه برادرش مجید (که مسئول اطلاعات و عملیات تیپ ۲ لشکر علی بن ابیطالب (ع) بود) جهت شناسایی منطقه عملیاتی از کرمانشاه به سمت سردشت حرکت می‌کنند. در آنجا به برادران می‌گویند: من چند ساعت پیش خواب دیدم که خودم و برادرم شهید شدیم!

موقعی که عازم منطقه می‌شوند، راننده‌شان را پیاده کرده و می‌گویند: خودمان می‌رویم. حتی در مقابل درخواست یکی از برادران، مبنی بر همراه شدن با آنها، برادر مهدی به او می‌گوید: تو اگر شهید بشوی، جواب عمویت را نمی‌توانیم بدهیم، اما ما دو برادر اگر شهید بشویم جواب پدرمان را می‌توانیم بدهیم.

فرمانده محبوب بسیجیها، سرانجام پس از سالیان طولانی دفاع در جبهه‌ها و شرکت در عملیات و صحنه‌های افتخارآفرین، در درگیری با ضدانقلاب شربت شهادت نوشید و روح بلندش را از این جسم خاکی به پرواز درآمد تا در نزد پروردگارش ماوی گزیند.

همان طور که برادران را توصیه می‌کرد:

ما باید حسین وار بجنگیم؛ حسین وار جنگیدن یعنی مقاومت تا آخرین لحظه؛ حسین وار جنگیدن یعنی دست از همه چیز کشیدن در زندگی؛ ای کاش جانها می‌داشتیم و در راه امام حسین (ع) فدا می‌کردیم؛ از هم‌زمانش سبقت گرفت و صادقانه به آنچه معتقد بود و می‌گفت عمل کرد و عاشقانه به دیدار حق شتافت.

کتاب شهید زین‌الدین - ناصر کاوه

وصیت نامه سردار شهید ((مهدی زین الدین))

بسمه تعالی

اولین شرط لازم برای پاسداری از اسلام، اعتقاد داشتن به امام حسین (ع) است. هیچ کس نمی تواند پاسداری از اسلام کند در حالی که ایمان و یقین به اباعبدالله الحسین (ع) نداشته باشد. اگر امروز ما در صحنه های پیکار می رزمیم و اگر امروز ما پاسدار انقلابمان هستیم و اگر امروز پاسدار خون شهدا هستیم و اگر مشیت الهی بر این قرار گرفته که به دست شما رزمندگان و ملت ایران، اسلام در جهان پیاده شود و زمینه ظهور حضرت امام زمان (عج) فراهم گردد، به واسطه عشق، علاقه و محبت به امام حسین (ع) است.

من تکلیف می کنم شما «رزمندگان» را به وظیفه عمل کردن و حسین وار زندگی کردن. در زمان غیبت کبری به کسی «منتظر» گفته می شود و کسی می تواند زندگی کند که منتظر باشد، منتظر شهادت، منتظر ظهور امام زمان (عج). خداوند امروز از ما همت، اراده و شهادت طلبی می خواهد. در این وصیت نامه فقط مقدار بدهکاریها و بستانکاریها را جهت مشخص شدن برای بازماندگان و پیگیری آنها می نویسم، به انضمام مسائل شرعی دیگر.

۱- مسائل شرعی:

الف) نماز: به نظرم نمی آید بدهکار باشم. ولی مواقعی از اوان ممکن است صحیح نخوانده باشم، لذا یکسال نماز ضروری است خوانده شود.

ب) روزه: تعداد ۱۹۰ روزه قرض دام و نتوانستم بگیرم.

ج) خمس: سی و پنج هزار ریال به دفتر آیت الله پسندیده بدهکار هست.

د) حق الناس: وای از آتش جهنم و عالم برزخ، خداوند عالم بصیر است.

۲- مادیات

الف: بدهکاریها:

۱- مبلغ شش هزار تومان معادل شصت هزار ریال به طرح و عملیات

شهید مهدی زین الدین

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

در زمان غصبت کبری کسی (منتظر) گفتمی شود کسی می تواند

زندگی کند که منتظر باشد منتظر شهادت منتظر ظهور امام زمان (عج)



پرچمدار لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع)
سردار سرلشکر پاسدار

شهید مهدی زین الدین



کتاب شهید زین الدین - ناصر کاظمی

ستاد مرکزی بدهکارم، البته قبض دویست هزار ریال است، ولی از این مبلغ شصت هزار ریال بدهی بنده است.

۲- وام یک میلیون ریالی از ستاد منطقه گرفته ام که ماهانه بیشتر از هزار ریال باید بدهم، از این مبلغ هزار و هفتصد و پنجاه تومان حق مسکن را سپاه می دهد و دویست و پنجاه تومان از حقوقم کسر نمایند.

۳- پنجهزار ریال به آقای مهجور (ستاد لشگر) پول نقد بدهکارم و پرداخت شد توسط درگاهی.

ب : بستانکاریها:

۱- مبلغ هفتاد و پنجهزار ریال رهن منزل که به آقای رحمانی توفیقی جهت منزل مسکونه داده بودم و طلبکارم. این منزل را بمدت یکسال اجاره نمودم. باتفاق های رحمان توفیقی که ما در طبقه بالا و رحمان در طبقه پایین زندگی می کردند و ظاهرا شهید حسن باقری از طریق آقای استادان منزل را از شخصی بنام معاضدی (صاحب اصلی خانه) اجاره کرده بودند، ولی نامبرده یکسال است که مبلغ فوق را مسترد ننموده است.

۲- مقداری پول هم که مبلغ آن را نمیدانم (یادم نیست) نزد پدرم داشته ام و مقداری هم مجددا اگر به پدرم داده ام جهت بدهی ها پدرم برای خانه ای که خریده بود تا با آن زندگی کنیم ولی خانه متعلق به پدرم می باشد و من فقط مبلغ فوق و یکصد هزار تومان وام مندرج در بند ۲. بدهکاریها ره از مبلغ نهصد و سی هزار تومان وجه بابت خانه مسکونی که پدرم خریده بوده است را داده ام که در صورت مرگ من و فروش خانه مستدعی است. باقیمانده وام را به سپاه برگردانده و طلبکاری من از پدرم رابه همسر و فرزندم بدهید و باقیمانده پول خانه هم طبیعتا به پدرم میرسد. مطلب دیگری به ذهنم نمی رسد و اگر کسی مراجعه کرد با توجه به وصییت من اقدام نمایید.

مهدی زین الدین

برگرفته از سایت ساجد و سایت شهید زین الدین

پایان

کتاب شهید زین الدین - ناصر کاوه

شهید زین الدین



در زمان غیبت کبری به کسی «منتظر» گفته
می‌شود و کسی می‌تواند زندگی کند که منتظر باشد،
منتظر شهادت، منتظر ظهور امام زمان (عج).
حاج مهدی زین‌الدین

کتاب شهید زین الدین_ناصر کاوه